

دیوان صبری (رشتی)

با ترجمه احوال و مقاله نسخ و شرح بعضی لغات

ناظم

پادشاهی

از نشرات

جمعیت نشر فرهنگ کیلان

حق تجدید چاپ محفوظ و مخصوص مؤلف است

هران ۱۳۴۴ خورشیدی

چاپ رنگین

خوش آنکه نام نکوه هشت در صحیفه دهر
از آن به پیش که اوراق او زهم بگسست
صبوری

دیوان صبوری

بضمیمه

تاریخچه تاسیس

کتابخانه ملی رشت

چاپ اول - ۱۳۳۴ خورشیدی در ۶۰۰ نسخه



صبری (۱۲۶۵-۱۳۱۳ قمری)

تعارف آقای ابراهیم پورداود

استاد دانشگاه تهران

پیشگفتار

در این چند سال گذشته دو سه دیوان از گویندگان کیلان بدسترس خوانندگان گذاشته شده، یکی از آنها دیوان اشعار دانش (حسام الاسلام) است که آهیم با دیباچه‌ای از نگارنده در سال ۱۳۲۵ خورشیدی در رشت چاپ شده است.

آن دیوان و این دیوان هر دو سکوش فاصل کرامی ارجمند آقای هادی جلوه گردآوری شده است.

همت ایشان در زنده کردن آثار هم‌شهریان خود شایسته آفرین و درود است اینگونه شریه در آینده گران به‌تر خواهد شد، چه گویای زمان گذشته است. زمانی که از آن دور مانده ایم و دیگر دست کسی باستان آن بمیرسد و جز بدست‌یاری آثار کتبی بهیچ‌روی نمیتوان به‌چگونگی آن روزگار سپری شده، پی برد و دریافت که مردم آن دوران، هر چند که از آن دوران بسیار دور باشیم، چگونه می‌اندیشیدند.

چه خوب است چند تن از کیلاییان آزموده با ذوق تدوین تاریخ این چند قرن گذشته سرزمین خود پردازند و چند تن دیگر لغت‌های

لهجه‌های گوناگون آن مرز و بوم را گردآوری کنند، آداب و رسوم محلی را آنچنانکه امروزه در آنجا رواج دارد، از برای فردا بیادگار گذارند و افسانه‌هایی که در سر زبانهای مردم آن دیار است برشته تحریر کشند. سودهیچیک ازین آثار بهیچکس پوشیده نیست، بویژه لهجه گیلکی که یکی از پر مایه ترین لهجه های ایران است^۱. از آثار گوناگون ایالتها و سرزمینهاست که نویسندگان خواهند توانست، تاریخ درست و روشن کشوری را بنویسند اگر امروزه خواسته باشیم تاریخ ایران را در روزگار صفوی، آنچنانکه بوده، بنویسیم و تمام شئون ادبی و علمی و هنری و اقتصادی و دینی و سیاسی بررسی کنیم، ناگزیر باید بهمه آثاری که از آن دوران مانده، دست بریم و از آن نوشته‌ها رویه‌ریخته، بنیاد تاریخی بگذاریم که بدرستی نمودار آن روزگار آن باشد. جز ازین، حکم ما در باره زمانی که چندین قرن از آن دوریم، اعتباری ندارد.

اتفاقاً از گیلانیان این قرنهای گذشته چند کتاب در تاریخ، مانند تاریخ گیلان و دیلمستان، بیادگار مانده که از برای نگارش تاریخ سراسر ایران از اسناد گرانها بشماراست^۲. اگر در زمینه لغت و ادب هم از پیشینیان، اسنادی نمانده بود، بیشك اکنون پشتیبان زبان رایج فارسی امروزه بحساب میرفت.

آری آنچه گیلانیان علاقمند امروزه از گیلان بقلم آورند و یا اثری

(۱) فرهنگ گیلکی گرد آورده آقای منوچهر ستوده (از نشرات انجمن ایرانشناسی) با سر آغازی بقلم آقای پورداد در سال ۱۳۳۲ خورشیدی انتشار یافته و امید است باز در این زمینه کتابهای دیگری فراهم آید.

(۲) تألیف میر ظهیرالدین بن سید نصیرالدین مرعشی که سال ۱۳۳۰ قمری باهتمام (راینو) در رشت بچاپ رسیده است. جلوه

را از دستبرد پیش آمده‌های روزگار رها نیده انتشار دهند ، خدمتی است
که بپردازد به سراسر کشور خود انجام داده‌اند. این است که بجان و دل خواستارم
که هر يك از گیلانیان ، بقراخور ذوق و دانش خود اثری از سرزمین
فرخنده خویش ثبت کنند .

با آنکه از روزگاران پادشاهان صفوی هنوز چندان دور نیفتاده‌ایم ،
اما از گویندگان گیلانی همزمان آنسان چیز قابلی در دست نداریم .
در تذکره‌هایی که در آن دوران و یا چندی پس از آن نوشته شده ، بنام
گروهی از سخنوران و هنرمندان و دانش پژوهان گیلانی بر میخوریم ،
بویژه که خاندان صفوی در آغاز کار بیشتر با سرزمین گیلان خویشی و
پیوند داشت ، در سخن از آن دودمان نام گروهی از مردم آن سامان یاد
گردیده ، با افسوس از بسیاری از آنان همین نام است که بما رسیده و بس .
آثاری که از عهد صفوی از سراسر کشور ایران بجای مانده همه
بخوبی گویاست که دیگر این سرزمین ، مانند پارینه از سخنوران چیره-
دست برخوردار نبود ؛ نظم و نثر روی به پستی گراییده و آخوند باری
جای گزین ذوق شاعرانه شده بود. چه کم هستند دانشمندان و سخنوران
آن دوران که نظم و نثرشان چنگی بدل زند و یا ارزش علمی داشته باشد.
شاید گیلان هم در آن روزگاران از شاعران گرامایه بهره‌ور نبود . این
دیوان که بکوشش یکی از فرزندان علاقمند گیلان چاپ میرسد و از
پیش آمده‌های بد روزگار برکنار میماند ، نمونه کوچکی است از ادبیات
فارسی در قرن گذشته در مرز و بوم گیلان .

در آن زمان نظم بهر پایه‌ای که بوده باشد ، این اشعار عقیده بکارنده
نمونه خوبی از آن است.

ازین مقدار اشعار صبورۃ کذا برای نمونه باختیار نگارنده گذارده شده و سبب انکارتی این پیشگفتار گردیده، میتوانم بدرستی بگویم که سراینده آنها سنت گویندگان پیش را بدرستی پیروی کرده و از راه و رسم دیرین شعر برنگشته و نزد این گوینده کیلانی شیوه سخن همان است که نزد گویندگان خراسان و فارس و کرمان و سیستان و اصفهان و ری و طبرستان و آذربایجان و جزاینها بوده، با این تفاوت که چهره شعر در سراسر ایران زمین بزرگ، از شمال گرفته تا به جنوب و از مشرق گرفته تا به مغرب (ترکستان کنونی روسیه و افغانستان هم جزء آن) و نزد هندوان و پارسی گوی در همه جا نسبت بدوران پیش، رنگ و آب خود را باخته، بخزان گراییده بود. شك نیست که در زمان صبورۃ قرنهای بود که از روزگار ان سخنسرایان بزرگ دور مانده بودند و عروس شعر زیبایی و جوانی خود را از دست داده بود بنابراین اگر اشعار این دیوان آن آب و رنگ باستانی را نداشته باشد، در بیرنگی با همکنان عصر خود همراه است.

این اشعار نمونه ایست از گفتار منظوم در نیم قرن پیش ازین یا پیش از مشروطه ایران و خوب میرساند که سخن موزون در همسایگی دریای کیلان (خزر) چگونه بوده و يك گوینده کیلانی که لهجه کیلانی زبان مادری اوست، تا بچه اندازه سنت زمان خود را در فن شعر و زبان رایج ادبی رعایت میکرده است. چنانکه میدانیم از همان آغاز مشروطه، يك رشته افکار نو به میان آمد و در اشعار گویندگان هم کم و بیش راه یافت، درست است که اینگونه منظوم اگر برخی از آنها شورانگیز است، بیشتر آنها افسرده و بیجان است.

صبورۃ شصت سال و اندی است که از جهان در گذشت؛ سالهای

‘ آغاز مشروطه ایران را درك فكرده بود تا اثری از آن دوران ، چه زیبا
و چه زشت ، در گفتارش مانده باشد. ازین اثر نو که نشانی از آن ناگزیر
درین دیوان دیده نمیشود ؛ از يك اثر کهنه هم برکنار است و آن تعلق و
چاپلوسی است که گفتار دلکش بسیاری از گویندگان نامی ما را آلوده
است .

قصایدی که پیشینیان در ستایش این و آن سروده اند ، هر چند
که از حیث زبان ، شاهکاری است و ابیات اولی هر يك از آن چکامه ها
سرور انگیز است اما دیری نباید که با ابیات مدح و ثنادر خواننده بهم خورد
و آن سرور ، بسوك كشد .
در جایی هم پس از آنکه صبوری يك در تن از دوستان خود را ستوده
است چنین میگوید :

ز آن شاعران نیم که بروزی هزار لوح

تقدیم خدمت بك و پاشا كنم همی

من شاعرم ولیك نه پاشا و بلك را

زین سست همتان چه تمنا كنم همی

از اینها که بگذریم یکی از آفتهایی که ممکن بوده اشعاری صبوری
هم دچار آن گردد و خوشبختانه برکنار مانده ، آسیمب الفاظ ساختگی
دسائیری است همان الفاظ مهملی که در زمان شاه عباس صفوی ، در سر-
زمین هندوستان ، از مغز چند تن شاید تراویده شده و در زمان ناصرالدین
شاه قاجار با ایران رسیده و سخنران گروهی از نویسندگان را چه نظم و چه
نثر ، آلوده است و هنوز در نوشتههای برخی از کم مایگان دیده میشود یکی

از آن مهمات مشهور دساتیری، لفظ تیمسار است^۱ تا باندازم ای که نگارنده اشعار صبوری را دیده‌ام چیزی از عادت نکوهیده و پست مدیحه سرائی و الفاظ بیمعنی دساتیری نیافتم چنانکه در آنها بلغتهای ناهنجار عربی فزون و فراوان برنخوردم. با اینکه صبوری چهارده سال در مصر زیسته و در همانجا طب آموخته و ناگزیر زبان تازی آشنا بوده، اما ذوق و سلیقه او روا نداشت که بروش ناخوش و نکوهیده فضل فروشان، زبان بیگانه را بزبان ملی خود برتری دهد و با آن کلمات درشت، سرودهای خود را سنگین و ناگوار سازد؛ جز در چند جا بجزین ناهمواریها و سنگلاخهایی برنخوردم.

همچنین در این اشعار کوششی نشده که واژه‌های کهنه و باستانی بکار رود و خواننده را گرفتاریك گونه قولنج لغوی کند. باید در اینجا گفته شود که در میان لغتهایی که کهنه پنداشته شده و در برخی از فرهنگهای فارسی از زند و پازند یاد گردیده، سره از ناسره باز شناختن، کاری است بس دشوار پس چه بهتر که کسی خود رنجه نسازد و لغتی را که نشناخته و نمیداند از کدام دیار و زبان است، آشنا و انمود نکند و ازین خود نمایی احمقانه چشم پوشد.

از زمینه لفظ که بگذریم و بمعنی روی آوریم، چیزی از لاف و گزاف در این اشعار نمی بینیم؛ از اینکه سراسر تمدن گیتی از کوهساران ماسر چشمه گرفته و هر چه در جهان اختراع شده ایرانیان در آن دستی

۱- این لفظ نخستین بار در دساتیر بکار رفته، کتابی که در زمان اکبر شاه هندی (۹۶۳-۱۱۰۴ هجری قمری) در هند نوشته شده است (رجوع شود به صفحه ۳۲۰ تا ۳۵۸ هر مزد نامه نگارش آقای پورداد که در سال ۱۳۳۱ خورشیدی توسط انجمن ابراشناسی منتشر شده است) - جلوه

داشته‌اند و ما هم وارث این تمدن درخشانیم !

دیگر اینکه اندیشه‌های مردم بنگی و مالیخولیایی در این دیوان نیافتم. از اینکه چرخ، کبچر فتار است و زندقی ناهنجار است، کالای سخن خریدار ندارد، هنرمند خوار است، دانشمند زار است !

هستند اینگونه بیچارگان که با چند شعر سست و خام، خود را از فرزندان دانند و همه را نادان شمارند زمین و زمان ناسزا گویند، بناچار شیوه قلندران جویند و خود را از وارستگان دانند و جهان و آنچه در آن است مردار خوانند. همه اینها برای این است که از چاپلوسی خود باری نبستند و مانند همکنان بدرهم و دیناری نرسیدند. چه اندازه باید کسی ساده باشد که اینگونه بیکاران و درماندگان و باوه سرایان و هرزه درایان و گداهانشان را باور دارد و اینان را که بناچار دل از دنیا بر کنند و بزنند کی پشت پازدند، از بخشایش ایزدی و نیروی سخنوری و آزادمنشی شاعری برخوردار داند.

در اشعار صبوری تعصب دینی هم نیافتم یعنی همان آسیب سهمناک اهریمنی که میهن کهنسال ما را بچنین روزگار تیره و تاریکشانید و در برانداختن خانه و کاشانه ایرانیان با جنود تازی و قشون مغول و تتر همدست است. آری زیان تعصب در مرز و بوم ما کمتر از گزند جنگجویان خلفا و سپاه چنگیز و تیمور نیست.

اینهم باید گفته شود که اشعار این دیوان، آخوندی و بازاری نیست یعنی شعری نیست که مانند داروی دلپاش، حال هر خواننده را بهم زند و آدمی را از شعر و شاعری بیزار کند و یا چندان عامیانه باشد که جز حلق گوینده چیز دیگری بخواننده روشن نشود؛ مانند این شعر شاطر عباس

صبوحی که در زمان مظفر الدین شاه میزیست :

بر سر مژگان یار من وزن انگشت کادم عاقل بنیشتن نزنند مشت!
این چه معاشقه ایست که عاشق، انگشت روی مژه دلدار بگذارد
و درین معاشقه عجیب شرط احتیاط را از دست بدهد و دیوانه وار مشت
بنیشتن کو بد . این دگر چه کاریست ! چنین مینماید که نه عقلی در
کار آن عاشق است و نه سوادى در کار آن شاعر .

چه خوب است که این چیزها که يك يك بر شمر دم درین دیوان
نیست : چاپلوسی نیست ؛ لفظ مهمل دساتیری نیست ؛ لغت غلیظ عربی
نیست ؛ واژه بی پدر و مادر قدیم نیست ؛ لاف و کزاف نیست ؛ افکار زیان بخش
قلندران نیست ؛ تعصب اهریمنی نیست ؛ برودت آخوندی نیست ؛ حماقت
بازاری نیست .

در برابر این همه منفی که هر يك از اینها بتهایی زبانی را از سر
تا یا تباہ و آلوده تواند ساخت ، يك چیز مثبت هست و آن یگانه چیز مثبت
اینست که اشعار این دیوان بسیار روانست و همین یکی کافی است که
طبیعت بآن اقبال کند . براستی شعر روان که بی هیچگونه تکلف از دل
کوینده نندرستی برخاسته و از همه یلیدیهایی که بر شعر دم ، دور مانده ،
فروغی است که از روزنه دل بیرون تافته و نمودار فروغ بار گاه ایزدی است .
از آنچه گذشت میتوان گفت ، اشعار این دیوان درست دنباله همان
گونه سخنانی است که در هنگام چندین سده در ایران رواج داشت و از
زبان گروهی از سخنسرایان بلند پایه و آزاد منش و وارسته ، پشت به پشت
میگشت و در همه جای سرزمینهای پهناور ایران ، از حیث الفاظ و تعبیرات
یکسان بوده ، نه خاك نمناك دیلم و گیلان در آن اثری داشت و نه زمین

نفتیده کرمان و هوای خشک سیستان .

اگر اشعار این دیوان در معنی بیای مضامین استادان بزرگ نرسد و در چند مورد تقلیدی از پیشینیان باشد ، گوباش . با همه اینها چندان پیش پا افتاده نیست ، در همه جای این دیوان ، چنانکه در غزلهای بسیاری از گویندگان دیگر ، فقط سخن از بادام چشمان دلدار و پسته لبان نگار و باده ناب آب دهانش نیست . چیزهای خوشمزه تر از اینها هم بسر خوان ادب آورده است ، تا بمذاق خوانندگان کرامی چگونه آید !

کمان میکنم آنچه نگارنده ازین اشعار دریافته ، بقلم آورده ام همه خوانندگان دیگر که مانند نگارنده تابکلو گاه بشعر فرو رفته و اندکی حرف حسابی سرشان میشود ، همان را دریابند .

آنانکه این پیشگفتار را خواهند خواند ، ناگزیر اشعار این دیوان را هم خواهند خواند و خود بخوبی اگر زشت است و یازیبای بی خواهند برد . پیدا است که از ستایش کسی ، زشتی زیبا نخواهد شد چنانکه از نکوهش کسی ، خوبی بد نخواهد گردید این است که درستودن یا نکوهیدن این اشعار سودی نمی بینم . گفتار هر کسی بهترین شناسانده است .

اینک هفده سال است که در تهران در روز در گذشت محمد اقبال لاهوری (از مسلمانان هند) هم میهنان وی ، او را یادآوری میکنند و میگویند که او را از گویندگان بزرگ بشمار آورند و بهترین شعرهای فارسی او را برگزیده بدست این و آن میدهند و برخی از ما را میگویند که بگویند اشعار او چنین و چنان است . در این مورد هم باید گفت : شرنگ را بشیرینی ستودن ، شهد شود و زشت را بنیکویی یاد کردن ، زیبا نگردد . چندان از گویندگان هندی نزدها نام و نشانی دارند ، از آنان است امیر

خسرو دهلوی که سال ۷۲۵ هجری درگذشت. این نام و نشان را سخنان خود او از برای وی فراهم کرده است. اما اشعار اقبال لاهوری آنچنان نیست که يك يارسی زبان آن رابه پسندد. هفده سال دیگر هم اگر از برای او تبلیغ کنند باز همان خواهد بود که امروزه هست.

پس بهتر است که درباره اشعار صبوری خود رانجه نکنم و بیهوده خوانندگان گرامی را نیازارم و باید بگویم خود من آنگونه سخن سنج نیستم که اگر دیدم سراینده این دیوان دوسه بار «سیب زنج» گفت، بنویسم ناگزیر شاعر ما از سیب بسیار خوشش میآمده و آن را بانار برتری میداده زیرا یکبار هم نگفته «ناریستان».

گویند: «نوشته، خود نویسنده است»

Le Style est l'homme même این گفته وفون Buffon تا باندازه ای درست است ازین دیوان میتوان بروحیه سراینده آن پی برد.

و اما آنچه مربوط بزندگی اوست ناگزیر کرد آورنده این اشعار در مقدمه خود بیان خواهند کرد نگارنده در این باره چیزی بیاد ندارم زیرا در سال ۱۲۸۴ خورشیدی از رشت بیرون آمدم و در این مدت شش و هفت بار از سفرهای بیروت و اروپا و در این سالهای اخیر از تهران برشت برگشتم و رویهمرفته چهار و پنج ماه در رشت و اتزلی (بندر پهلوی) گذراندم. ازینروشناسائی من با مردمان همزمان آن سامان بسیار کم است و بسا این شناسایی محدود بدوران کودکی و آغاز جوانی است.

هیچ بیادند ارم که صبوری را دیده باشم، او بیش از شصت سال است که از جهان رخت بر بست. اما نام او را در همان زمان در آنجا بسیار شنیدم و چند شعری هم از او که در سرزبانها بود شنیدم و هنوز بیاد دارم.

صبوری در آن هنگام در گیلان نامبردار بود و این نام هنوز پایاست .
نام او میر باقر خان و لقبش مدیر الاطباء بود و حکیم صبوری
خوانده میشد .

در پیش آمد سر کشی اسبها ، از درشکه فرود افتاده جان سپرد .
نسبه جوان از جهان در گذشت از خود سه دختر بچه بجای گذاشت : عالیه
و عشرت و عطیه . چندی پس از آن ، از عالیه بانو زن آقای نعمت زاده
نامی ، هشت فرزند آمد : شش دختر و دو پسر . از عشرت زن حاجی شیخ
محمد لا کانی (بسرعه نگارنده که گویا در ۲۸ سال پیش در گذشت)
پنج فرزند بجای مانده : سه دختر و دو پسر و خود عشرت چند سالی پس
از شوهرش در گذشت . از عطیه بانو زن سلیمان داود زاده برادر نگارنده
(۲۱ اسفند ۱۳۲۳ در گذشت) شش فرزند آمد : يك دختر و پنج پسر .
حکیم صبوری باینکه پزشك بود ، از گویندگان نامی زمان خود در
گیلان بشمار میرفت .

گویند دانشمندان عاوم طبیعی و در میان آنان پزشکان از
معنویات و عوالم روحانی بیخبرند و از ذوق ادبی بهره ای ندارند . اما چنانکه
میدانیم در قدیم اطباء غالباً از حکمت یا فلسفه برخوردار بودند و استاد
خود نگارنده میرزا محمد حسین خان سلطان الفلاسفه که نزد او در تهران
طب قدیم میآموختم ، بنوبه خود از شاگردان میرزا ابوالحسن جلوه
حکیم معروف بود و امروزه در آلمان بیشتر پزشکان باخنیانگری یا موسیقی
آشنا هستند و یکی از آلات نوازندگی را کم و بیش خوب مینوازند .

شنیدم حکیم صبوری بفلسفه هم آشنا بود و از موسیقی نیز سر رشته ای
داشت . خود ترانهایی که از آنها بهره ای داشت در قصیده ای چنین بر شمرده :

بلیه‌ها که کشیدم بطب جالینوس رساله‌ها که نوشتم بحکمت یونان
بعلم فلسفه و هیئت و حساب و نجوم بفن هندسه و منطق و بدیع و بیان

راست است که در گفتار بسیاری از شاعران باینگونه فهرستها و بسا
بلند تر ازین، بر میخوریم. اما گفتار خود آنان بخومی نشان میدهد که
باید آنها را جزء لاف و کزاف یا اغراق شاعرانه بشمریم اما در مورد حکیم
صبوری، چون هنوز از زمان او چندان دور نیستیم، بگواهی همشهریان
وی، گذشته از اینکه طبیب آزموده‌ای بود. مرد سخن سنج و باذوق و
هنروری هم بود. ذوق ادبی او از همین دیوان او بخوبی پیداست.

بیهوده نیست که همشهریهای وی هنوز او را بشیکی یاد میکنند
و بازماندگان او نیز ممکن است باز شصت و هفتاد سال دیگر نام او را زنده
نگاه دارند؛ اما فرزند علاقمند کیلان، دوست جوان گرامی ارجمندم
آقای هادی جلوه که در گردآوری اشعار پراکنده وی رنج فراوان
بردند؛ نام او را پایدار ساختند. هیچ گمان نمی‌رفت که پس از گذشتن
اینهمه سالها، روزی بدستگیری یکی از شاگردان عزیزم این دیوان انتشار
یابد و پیشگفتاری از من در سر آن جای گیرد.
ازین پیش آمد بسی شاد و خرسندم.

تهران - پورداد

نگارش: آقای دکتر محمد معین

استاد دانشگاه تهران

صبوری

سواحل جنوبی بحر خزر - مخصوصاً گیلان - در ادوار گذشته کمتر شاعر و نویسنده بزرگ پرورش داده است؛ و این امر چنانکه در دیباچه دیوان دانش (گیلانی) نگاشته شد، علل متعدد داشته است از جمله آنها دوری از پایتختها، عدم رابطه با مراکز علم و ادب، نبودن وسایل پرورش ادبی، و بذل جهد تام سکنه در امور فلاح است.

مع هذا آب و هوا، مناظر زیبا، کوه و دشت و دریا و مقتضیات دیگر ذوق و استعداد را در نهاد مردم این سامان بودیعت نهاده است. کسانی که توانسته اند خود را با مراکز علم و ادب برسانند، قریحه خویش را بمنصه ظهور رسانیده اند، از آنجمله میتوان در میان گیلانیان از کسان ذیل نام برد:

کیا گوشتیار بن لیان باشهری گیلانی مؤلف کتاب المدخل فی صناعة احکام النجوم (قرن ۴ و ۵) در نجوم؛ شیخ ابو محمد معینی الدین عبدالقادر بن ابی محمد بن ابی صالح زنگی دوست گیلانی (۴۷۰-۵۶۱) و عین الزمان جمال الدین جویلی از خلفای شیخ نجم الدین کبری (قرن هفتم) و شیخ ابو عبدالله صومعی و نبیره او ابراهیم عیلی و شیخ تاج الدین ابراهیم بن روشن امیر بن بابل بن شیخ بندار ملقب

بشیر زاهد گیلانی (قرن هفتم) و شیخ شمس الدین محمد بن یحیی بن علی لاهیجی نور بخشی (قرن نهم) در تصوف و عرفان؛ یحیی نحوی دیلمی و ملا عبدالرزاق بن علی بن حسین لاهیجی (قرن دوازدهم) و پسرش حسن، و محمد قطب دیلمی مؤلف محبوب القلوب و شمس الدین محمد ابن عبد الملك دیلمی در حکمت؛ ابوالحسن مهیار بن مرزویه دیلمی (قرن ۵ و ۶) در شعر تازی؛ عمید دیلمی (قرن ۵ و ۶) در شعر پارسی؛ سید شرفشاه بن عبدالله بن حسین (قرن ۷) در ترانه‌های گیلکی؛ شیخ محمد علی حزین لاهیجی (قرن ۱۲) در نظم و تشریفات.

در دو قرن اخیر نیز گروهی از مردم گیلان در راه ادب فارسی گام زن شده‌اند، و شاعرانی از این سرزمین برخاسته‌اند که هر چند نمیتوان آنان را همپایه سخن سرایان بزرگ خراسان و عراق دانست، مع هذا کوشش ایشان در این طریق خطیر قابل تقدیر است. از میان این گویندگان مخصوصاً از دوتن باید نام برد: دانش و صبوری.

دیوان دانش بهمت آقای هادی جاوه مدون فاضل کتاب حاضر در سال ۱۳۲۵ در رشت به چاپ رسیده و منتشر شده است، و کتاب حاضر نیز دیوان صبوری است.

صبوری در انواع شعر از غزل ۱، قصیده ۲، ترجیع بند ۳ و مخمس ۴ طبع آزمائی کرده است.

وی با آثار گویندگان بزرگ ادوار گذشته نظر داشته، باقتضای آنان پرداخته است.

۱- رک: ص ۲ کتاب حاضر بیعد. ۲- رک: ص ۳۸ بیعد.

۳- رک: ص ۹۶ بیعد. ۴- رک: صفحه ۱۱۵ بیعد.

جلال الدین مولوی غزلی معروف دارد بمطلع :

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست .

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست ۱ .

صبوری این غزل را در قصیده‌ای بمطلع :

فی سیم وزر نه کاخ و نه ایوانم آرزوست

دیدن دوباره خطه طهرانم آرزوست ۲ .

پیروی کرده است .

سعدی غزلی بمطلع :

رها نمیکند ایام ، در کنار منش

که داد خود بستانم بیوسه از دهنش ۳ .

سروده که صبوری باستقبال آن پرداخته است :

بگوش غنچه صبا گفت روزی از دهنش

ز تنک ظرفی برخود درید پیرهنش ۴ .

هاتف اصفهانی ترجیع بند عارفانه مشهوری دارد بمطلع :

ای فدای تو هم دل و هم جان وی نثار رخت همین و همان .

که بیت ترجیع آن این است :

که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لاله الا هو ۵ .

۱- کلیات شمس - چاپ هند ص ۱۷۱، و در ص ۱۷۰ غزلی دیگر است بمطلع :

ای چنک پرده‌های سباهانم آرزوست

وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست .

۲- رک : ص ۷۷ کتاب حاضر .

۳- غزلیات سعدی باهتمام فروغی چاپ بروخیم ص ۱۷۸ .

۴- رک : ص ۱۹ کتاب حاضر .

۵- دیوان هاتف چاپ خاور - تهران ۱۳۰۷ ص ۲۶ پیعه .

صبوری باقتضای او ترجیع بندی سروده بمطلع:

ما گدایان بی سر و پاییم پادشاهان عالم آراییم.

و بیت ترجیع آن این است :

که یکی بیش نیست در دو جهان هو باق و من علیها فان ^۱.

از میان گویندگان ایران مخصوصاً به حافظ علاقه‌ای خاص دارد.

تأثیر خواجۀ شیراز در اشعار صبوری نیک آشکار است.

حافظ غزلی دارد بمطلع:

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم.

از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم ^۲.

صبوری در مخمس ابیات غزل فوق را تخیس کرده که بند اول

آن این است :

ما گدایان که بدرگاه توشاه آمده‌ایم ،

با سپاه غم و با لشکر آه آمده‌ایم.

با دل خسته و با حال تباه آمده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم.

از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم ^۳.

حافظ غزلی بمطلع :

۱- رك : ص ۹۶ کتاب حاضر.

۲- رك : دیوان حافظ چاپ قزوینی ص ۲۵۲.

۳- رك : ص ۱۱۳ کتاب حاضر.

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش

حریف خانه و گرمابه و گلستان باش ^۱.

دارد که صبوری از آن پیروی کرده :

بعشق کوش و مبر از کفر و ایمان باش رها ز کشمکش کافر و مسلمان باش ^۲.

خواجۀ شیراز غزلی بمطلع :

شراب و عیش نهان چیست؟ کار بی بنیاد ز دیم بر صفر ندان و هر چه بادا باد ^۳.

سروده که صبوری در غزل بمطلع ذیل :

گر آب و خاک وجودم غم تو داد بباد سر من ورم عشقت، هر آنچه بادا بادا ^۴.
باقیهای آن پرداخته است.

حافظ گوید :

حدیث مدعیان و خیال هم کاران همان حکایت زردوز و بوری با فست ^۵.

صبوری بدان نظر داشته است در این بیت :

هوای وصل تو جا نانه در سر چو منی

همان حکایت گنجشک و صحبت باز است ^۶.

صبوری سالهادر کشور مصر زیسته و در زبان و ادب عرب ممارست

داشته است. وی گاه بتضمین کلام ربانی پرداخته است :

بکاخ تن که بود او هن البیوت ، متن

ز قصر همت و سستی طبع و طول امل ^۷.

که اشاره است بآیه ۴۰ از سوره ۲۹ (العنکبوت) : مِثْلُ الذِّینِ اتَّخَذُوا

مِنْ دُونِ اللَّهِ اَوْلِیَاءَ کَمِثْلِ الْعَنْکَبُوتِ اتَّخَذَتْ بَیْتًا وَّ اَنْ اَرْهَقَ الدِّیُوتُ لَبِیتَ

۱- دیوان حافظ ص ۱۸۵ . ۲- رک : ص ۲۱ کتاب حاضر . ۳- دیوان

حافظ ص ۶۹ . ۴- رک : ص ۱۸ کتاب حاضر . ۵- دیوان حافظ ص ۳۲ .

۶- رک : ص ۸ کتاب حاضر . ۷- رک : ص ۵۰ کتاب حاضر .

العنكبوت لو كانوا يعلمون .

و نیز گوید:

بهمه اند بحکم اولئك الانعام

بل از بهیمه دمی تر نظریه بلهم اضل ۱.

که اشاره است بآیه ۱۷۸ از سورة ۷ (الاعراف) : و لقد ذرأنا لجهنم كثيراً من الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم اعین لا یبصرون بها و لهم آذان لا یسمعون بها ، اولئك کالانعام بل هم اضل ، اولئك هم الغافلون .
و هم از اوست :

ما صوفیان که مست شدیم از می الست

این سرخوشی و نشاء قالوا بلی کنیم ۲.

که اشاره است بآیه ۱۷۱ از سورة ۷ (الاعراف) : و اذا اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریعتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بر بکم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا یوم القیمة انا کنّا عن هذا غافلین .
گاه در آیه ای تصرف کند :

که یکی بیش نیست در دو جهان هو باقی و من علیها فان ۳ .
که اشاره است بآیه ۲۶ از سورة ۵۵ (الرحمن) : کسل من علیها فان .

صوری گاه اشعار خود را بامثال و حکم عربی چاشنی میدهد :

یکی زده ، دهی از صد ، صد از هزار نگفت

نظر به نکته خیر الکلام قل و دل ۴ .

۱- رک ص ۵۶ کتاب حاضر . ۲- رک : ص ۸۴ کتاب حاضر . ۳- رک : ص ۹۸ کتاب حاضر . ۴- رک : ص ۵۶ کتاب حاضر . و رک : امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۶۷ .

و گاه مفهوم مثلی را در ضمن شعر آورد :

خویش و اقاربم همه نیش عقاربند اندیشه کی مودت قریبی کنم همی .
که اشاره است به : الابرار ، والاخیال ، والولد کمد ، والاقارب

عقارب ...

گاه جمله ای نازی در شعر می گنجاند :

بقای جان بگزین نه هو الاشرف

فناى تن بطلب نه هو الا بتر ۲ .

و نیز :

ور کسی گویدت که این ابیات پی ذکر هجاست ، لا تقبل ۳ .

و گاه بیتی تمام عربی آورد :

اسمح لنا التحية قم و اترك الجفا

قدحان حین وصلک یا مهجبتی تعال ۴ .

از شعرای عرب نام حمیری ۵ ، حسان ۶ و دعبیل ۷ را یاد کند.

صبری مانند بسیاری از گویندگان ایرانی به صوف و عرفان متعایل

است ؛ در مقام فقر از دنیا و عقبی میگذرد :

سهل باشد در مقام فقر از دنیا گذشت

ای خوش آن رندی که از دنیا و از عقبی گذشت ...

خوش بود زاهد ز فردا ، صوفی امروز است خوش

خوشتر آن باشد که از امروز و از فردا گذشت ۸ .

۱- رك : ص ۷۰ كتاب حاضر . ۲- رك : ص ۶۱ كتاب حاضر ؛ وقس : ان شانك
هو الا بتر [قرآن سورة (الكوثر)] . ۳- رك : ص ۱۰۵ كتاب حاضر .
پوشیده مانند که ماقبل روی در این قصیده مضموم است و در « لا تقبل » باء مفتوح
است ؛ ۴- رك : ص ۶۷ كتاب حاضر . ۵- رك : ص ۲۵ و ۵۴ . ۶- رك : ص ۴۵ و
۵۴ . ۷- رك : ص ۵۴ . ۸- رك : ص ۴-۵ .

از خودیرستی تبری جوید :

بی تأمل ای خرد کشتی مران در بحر عشق

باید از خود در گذشت آنکه ازین دریا گذشت ^۱.

خود را در زمره صوفیان و قلندران قلمداد کند :

ما صوفیان که هست شدیم ازهی است

این سر خوشی ز نشاء قالوا بلی کنیم.

ما آن قلندریم که اندر مقام عشق

قطع تعلق از همه ما سوی کنیم.

ترك دویی نموده بوحدت کشیم رخت

وز بیخودی ، مکالمه بس با خدا کنیم.

بسا بوریا نشین شبستان فقر ، روی

بی روی و بی ریا بسوی کبریا کنیم ^۲.

تجرد را می پسندد :

لکن علاقه صبوری ز ما سوی که مسیح.

ز آستان تجرد با آسمان پیوست ^۳.

باده صوفی را طالبست :

باده صوفی ز رنك و بوست مبرا

مستی این میکشان خمار ندارد ^۴.

در غزل بمطلع :

ای دل از هوی بگذر ، ترك این من وما کن

رو بخر که الا ، از سراچه لا کن ^۵ !

۱- رك : ص ۴. ۲- رك : ص ۸۴ کتاب حاضر . ۳- رك : ص ۱۰ .

۴- رك : ص ۱۵. ۵- رك : ص ۳۴ .

افكار عارفانه را بيان كند .

مقام دل را از عقل و علم بالاتر داند :

طاير بشكسته بال دل بجايي كرده مأوى

كاندرو نبود خرد را راه و دانش را گذارى ۱ .

او هم با زاهد ميانه‌اي ندارد :

تا ميان من و زاهد كه شود اهل نجات؟

او بكف سبجه و من جام شرابي دارم ۲ .

بهرتر از عشق كاري نداند :

روزگاري در طلب سرگشته كرديدم ، نديدم

خوشتر از كوي تو جايي ، بهتر از عشق تو كاري ۳ .

او نيز خراب نر كس مست است :

خراب نر كس مست تو ام كه يك نگاهش

ز خود پرستيم آورد و كرد باده پرست ۴ .

باده از دست ساقى سيمين ساق ميچويد :

سيم و زر بادا لثيمانرا و ما را جام مي ده

از كف ساقى سيمين ساق و جام زرنگاري ۵ .

افسوس آن هم ميسر نيست :

چكر سوخته و چشم پر آبي دارم

چشم بد دور ، شرابي و كبابي دارم ۶ .

راه او از راه ديگران جداست :

۱- رك : ص ۲۸ . ۲- رك : ص ۲۶ . ۳- رك : ص ۲۹ . ۴- رك :

ص ۹ . ۵- رك : ص ۲۸ . ۶- رك : ص ۲۶ .

اینسان تمام پیله ور نیله اند و من

جز آه و اشك هایه چه سودا کنم همی ؟

اینان طلا کنند بصندوق و صره ، من

از خون دیده چهره مطلا کنم همی .

اینان سلف دهند زر و سیم خویش و من

سازم تلف هر آنچه که پیدا کنم همی ^۱ .

از مصر ملول است و آرزوی سفر اروپا دارد :

شد وقت آنکه رو باروپا کنم همی

و از مصر ترك منزل و مأوی کنم همی .

تا همچون شیخ صنعان بملك ترسایان پناه برد :

از ترس شید این فلك واژ گونه ، ~~تغی~~

در ساحت ممالك ترسا كنم همی .

چونم گشایشی نشد از خانقاه هیچ

يك چندرو بدیر و کلیسا کنم همی .

از عیسوی بتان مسیحا دم فرنگ

ناسور قلب خویش مداوا کنم همی .

شاعر « از کید انگلیسی دوران غمین شده » و « ناچار رخ بملك

فرسا » می آورد ، و می خواهد « پاریس را پر از اشعار پارسی » کند ! ^۲

با آنکه در همین قصیده گوید :

زان شاعران نیم که بروزی هزار لوح تقدیم خدمت بك و پاشا کنم همی .

من شاعرم ولیك نه پاشا و بك را زین سست همتان چه تمنا كنم همی ؟

۱- رك : ص ۷۰ . ۲- رك : ص ۶۸ پیعد .

طبعم بلند و همت من عالی است، زان ...

خواننده پس ازین منتظر است شاعر وادستگی و مناعت طبع خود را نشان دهد، اما افسوس بلافاصله گوید: مدح و ثنای حضرت والا کنم همی ۱؛ و با آنکه گوید:

چونم هجام را مینماید درین مقام واضح نموده ترك معما كنم همی ۲.
معها از هجو كسان، خود داری نميكند ۳.

همچون حافظ شیرازی، از همشهریان خود گله دارد:
آتش برشت و مردم دار المرض ۴ فتن

منما گمان که کشور گیلانم آرزوست ۵.

شاعر شوریده آرزوی دیدار مجدد طهران دارد:

دیدن دوباره خطه طهرانم آرزوست.

میخواهد دل خود را برای «دلبران ری» پیشکش برد، و این است آرزوی دیگر او:

يك ساغر از می همدان بیا دو تن رفیق

خوردن بباغ و گلشن شما را آرزوست.

با شاهدان بقصر قجر صحبت همس

نی چنت و نه حور و نه غلمانم آرزوست ۶.

تشبیهات صبورى غالباً همانهاست که پیشینیان آورده اند. گاه

ابیات خود را بصنایع بدیعی مزین میسازد؛ تجنیس:

۱- رك: ص ۷۲ - ۷۳ . ۲- رك: ص ۷۱ . ۳- رك: ص ۱۰۵ پیعد.

۴- طنز و طعنی است «دارالمرز» لقب گیلان را . ۵- رك: ص ۷۸ .

۶- رك: ص ۷۷ .

عاشقی منصور و شرفتی بیای دار و گفتی

قابدارم برد آخر عشق زلف تابداری ۱ .

بکاخ تن که بود او هن البیوت، متن ۲ .

تجنیس خط :

تا کی شوم بماندن مصر اینهمه مصر بر خوش تلخ عیش گوارا کنم همی ۳ .

تجنیس اشتقاق : اگر که نفس تو بندد بیای عقل ، عقل ۴ .

مراعاة النظیر :

هر که در دل عشق آن رخسار گفتم کون ندارد

ازد اهل دل بقدر جوی ندارد اعتباری ۵ .

صدوری خود مدعی است که در انواع علوم و فنون ادب رنج برده است :

ازین جهت که بعمری است تا که چون پیر کار

شدم بدایرة فضل و علم سرگردان .

بلیه ها که کشیدم بطب جالینوس

رساله ها که نوشتم بحکمت یونان .

بعلم و فلسفه و هیئت و حساب و نجوم

بفن هندسه و منطق و بدیع و بیان ،

کشیده رنج شب و روز ، قد نموده علم

نموده سعی مه و سال ، تنک بسته میان .

اقامه کرده با قوال فلسفی حجت

اقامه کرده باشکال هندسی برهان ۶ .

۱- رك : ص ۲۸ . ۲- رك : ص ۵۰ . ۳- رك : ص ۶۹ . ۴- رك :

ص ۵۳ . اشاره به «العقل عقلا» . ۵- رك : ص ۲۸ .

۶- رك : ص ۴۵ کتاب حاضر .

دیوان صبوری که اینك دردسترس دوستداران شعر و ادب گذاشته
میشود، دومین نشره جمعیت نشر فرهنگ گیلان است .
جوانانی که نقد عمر گرانمایه را فقط بخاطر دانش و ادب در طبق
اخلاص نهاده ، بی منتی تقدیم هم میهنان میکنند ؛ ستودنی و دوست
داشتنی هستند .

همت دوست گرامی آقای جلاله در گرد آوردن اشعار پراکنده
صبوری و احدی نام وی ، و توجه جمعیت نشر فرهنگ گیلان در نشر این
دیوان در خور سپاس و تقدیر است .

بهمن ماه ۱۳۳۴

م . مهین

مقدمه

چون در آسمان شعر و ادب کیلان ستار گسانی مانند سعدی ، حافظ ، فردوسی و امثال آنان نمیدرخشد؛ بعضی از محققان و منتقدان کم حوصله کشور ما تصور کرده اند که شعر و شاعری هیچگاه در کیلان رونقی نداشته و در این سرزمین فوق پرور جان افزا^۱ که غالب اوقات سال، از گل و سبزه پوشیده است؛ گوینده و سراینده ای پیدا نشده!

در صورتیکه از رجوع بتذکره ها و دواوین شعرا ، بخوبی آشکار میشود که محیط دل انگیز و طرب خیز کیلان، در طی قرون گذشته شعرا و گویندگان خوش طبع و سخن سنج نظیر مهیار دیلمی^۲ ، عید دیلمی^۳ ،

۱- آبادیهای زیبای کنار سفید رود ، بنفشه زارهای رودبار و درختان کهن زیتون آنجا ، چشم اندازهای کناره دریای خزر ، باغهای چای لاهیجان ، سرسبزی و شادابی گیاهان و گلهای خودرو، خانه های گالی پوشی روستائی ، بامهای سفالین ساختمانهای شهری و هزاران دیدنیهای شگفت انگیز ، دل هر بیننده را بسوی خود میکشد. من نیز مانند سایر دلدادگان ، کیلان را سرزمین زیبائیها دیدم (فرهنگ گیلکی - نگارش آقای ستوده) .

۲- رك : بصفحه (ض) مقدمه آقای دکتر معین .

۳- اگرچه مسافرت با گاو در بعضی نقاط آسپا در میان دهاقین معمول بوده ولی از شاعری لطیف طبع ، بنظر قریب می آید.

عید دیلمی که از شعرای بین قرون ۵ و ۶ هجری است در قصیده خود گاو را که سوار آن بوده است می ستاید و در نهایت مزاحمت و دقت وصف می نماید . بدین مطلع :

سید شرف‌شاه ۴ ، فیاض لاهیجانی ۵ ، محمد علی حزین ۶ ، دانش
(حسام‌الاسلام) ۷ و غیره در آغوش خود پرورانیده که بحث در پیرامون
احوال و آثار یکایک آنان از حوصله این مختصر خارج است .

علاوه بر آن عده از سخنسرایان که دردواوین و تذکرها از آنان
یادی شده ؛ گویندگان و شعرای گرانمایه دیگری نیز در کیلان وجود
داشته‌اند که مرور زمان، نام و نشان آنانرا از خاطر ها محو کرده و آثار آنان
هم گنجینه مانند ، در دل خاک نهفته شده ؛ با نادانی وراث نااهل از بین
رفته و بمصداق :

چونکه گل رفت و گلستان در گذشت نشنوی دیگر ز بلبل سر گذشت
دیگر کسی باندوخته‌ها و ذخایر گرانبهای ایشان دست نیافته است
یکی از گویندگان کیلان ، که آوازش از آسیب و گزند زمانه ،
تا حدی مصون مانده ، حکیم صبوری است .

بودم درین تیمار و غم ، پرورده رنج و الم کز در آمد صبحدم ؛
شمشاد قد ، به پیکری (مجله دانشکده - سال اول - بقلم ملک الشعراء بهار)
۴- سید شرف الدین بن عبدالله بن حسین بن عبدالله بن علی بن ابراهیم بن موسی بن
احمد بن ابراهیم بن محمد بن عبدالله بن موسی بن ابراهیم بن امام موسی بن جعفر که
در نیمه اول قرن هفتم هجری میزیسته و مؤلف تذکره حشری تبریزی او را در ردیف
پیرهای مرید با با حسن عارف معروف تبریز نام می برد و آنهنگ شرفشاهی «در
دستگاه شورویکی از گوشه های پهلوی این دستگاه» منسوب باوست . بفلم دانشمند
محترم آقای سید صالح صالح رك: (مجلات فرهنگ و فروغ - چاپ دشت) .
۵- ملا عبدالرزاق بن علی بن حسین لاهیجی مؤلف (گوهر مراد) و (شوارق)
که دیوان اشعارش دارای ۱۰۷۲۵ بیت است . (رك: مقالة ع - کد بور در مجله
فروغ)

۶- از اعقاب شیخ زاهد کیلانی که کلیات اشعار او در هند بچاپ رسیده است .
(تاریخ ادبیات پارسی تألیف ادوارد برونت - جلد ۴)

۷- شیخ حسن بن ملا اسماعیل دشتی (۱۲۶۵-۱۳۴۶ قمری) متخلص بدان
و ملقب بحسام الاسلام (رك: دانش کیلانی)

نگارنده در سال ۱۳۳۰ خورشیدی، شرحی مختصر در ترجمه احوال وی نوشته و در مجله یغما^۱ منتشر ساختم که مورد توجه عددهای از کیلانیان ادب دوست و دوستان صبور بود و مرا به چاپ آثار او (که قسمتی از آن از مدتی پیش جمع آوری شده بود) تشویق و ترغیب کردند. اما از آنجا که اشعار صبور، چون لآلی منشور، پراکنده بود در طول این مدت بطبع و نشر آن توفیق نیافتم. البته رشته تحقیق خود را در این زمینه از دست ندادم؛ آقای نعمت زاده نامی^۲ داماد صبور و سایر کسانی که گمان میرفت، اشعاری از صبور نزد خود داشته باشند، رجوع کردم و اکنون با نشر این مجموعه، میتوانم بگویم که خدمت ناچیزی بتاريخ ادبیات در کیلان شده است.

باینکه از فوت صبور، بیش از شصت و دو سال نگذشته جای تأسف است که دیوان اشعار او بدست نیامده است. و قسمت عمده اشعار وی که بدست نگارنده رسید و در این دیوان آورده شد بصورت ورق پاره و بعضاً با خطوط ناخوانا و کلمات قلم خورده بود؛ و چون گوینده اشعار هم در قید حیات نبود تا کلمات صحیح از نا صحیح شناخته شود؛ بناچار اشعار صبور به همان صورتی که در ورق پاره ها دیده میشد، با ذکر موارد اختلاف نسخه ها، به چاپ رسید.

اگر چه نمی توان گفت که این دیوان حاوی تمام اشعار صبور است ولی بحکم (مالا یدرك كله لا یترك كله) و بنا باصرار دوستان صبور بر آن شدم که آنچه از اشعار این گوینده تا کنون گرد آورده ام و قسمتی از

۱- رك : شماره دوم از سال چهارم آن مجله

۲- رك : صفحه (س) پیشگفتار - نگارش آقای پورداود.

آن (توسط نگارنده) در جراید محلی رشت مانند گیلان شهر ^۱ و فکر جوان ^۲ به چاپ رسیده است، بصورت دیوانی منتشر کنم؛ و چون بنا به تصویب هیئت مدیره جمعیت نشر فرهنگ گیلان ^۳ مقرر شد که دیوان صبوری بهزینۀ آن جمعیت بزیور طبع آراسته شود؛ از توجه اعضای محترم هیئت مدیره در راه نشر آثار گویندگان گیلان، بدینوسیله تشکر میکنم و امیدوارم که جمعیت نشر فرهنگ ^۴، در جمع آوری و حفظ و نشر آثار ادبی، علمی، تاریخی و صنعتی گیلان بیش از پیش مؤید و موفق باشد.

در اینجا لازم میدانم از آقای ابراهیم نعمت زاده نامی، که آنچه از اشعار صبوری در اختیارشان بوده، بیدریغ برای استفاده در دسترس نگارنده قرار داده اند و همچنین از آقای کاظم مدیری که نسخه خطی بعضی از اشعار صبوری را برای مقابله در اختیار من گذاشته اند از صمیم قلب تشکر کنم.

۱- این روزنامه به مدیریت آقای محمد صدیق کوچکی (رئیس اسبق اداره فرهنگ رشت) در آن شهر منتشر میشود.

۲- جریده کهن سال فکر جوان به مدیریت آقای علی آزاده گیلانی در رشت منتشر میشود.

۳- رجوع شود به صفحه ۱۱۸ به بعد کتاب حاضر

۴- جمعیت نشر فرهنگ گیلان، طبق ماده ۳ اساسنامه خود مکلف به حفظ و نشر آثار فضلا و دانشمندان گیلانست.

در این کتاب
مجموعه کتب
مکتوبات
مکتوبات

مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات

مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات

مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات

مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات

مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات

مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات

مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات

مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات

مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات

مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات

مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات

مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات

مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات

مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات
مکتوبات

صِبْوَرِی رَشْتِی

در میان متقدمان و متأخران چند تن را بنام صِبْوَرِی^۱ خوانده‌اند
از آن جمله :

۱- صِبْوَرِی^۲ - نام وی محمد هاشم ، از شعرای ایران و از مردم
خونسار است. ازوست :

صفحه روی بتان خط محشی میکند

معنی آری نکته‌دان از لفظ پیدا میکند^۳

دیده‌ام گوهر بدامان ریخت از پهلوی دل

ابر دائم ریزش از بالا بدریا میکند^۴

۲- صِبْوَرِی - وی از شعرای ایران و از مردم همدان است و عهد

اکبر شاه به هندوستان رفت ؛ بملازمت خاانزمان خان به تنعم برخورد و روز

قتل خاانزمان اسیر شده آخر الامر جان بسلاحت برد^۵، ازوست :

سپر دم جان من بیصبر دل از داغ هجران

چه دردست اینک که غیر از جان سپردن نیست در هانش

و نیز گوید :

میان دل مردمان می برد دل مردمان از میان می برد

۱- صِبْوَرِی در لغت به معنی در کار تعجیل نکردن است. (غیاث اللغات)

۲- رك : لغت نامه دهخدا ۳- رك : تذکره صبح گلشن ۴- رك قاموس الاعلام

ترکی ۵- رك : تذکره صبح گلشن

۳- صبوری^۱ - نام او محمد، از شعرای ایران و از مردم تربت است.

اوراست :

بجائیم آتش افتد چون روم من در چمن بی او

نماید هر گل آتشپاره‌ای در چشم من بی او

۴- صبوری معروف بمولانا صبوری - وی از شعرای ایران است

و در موسیقی مهارتی فراوان داشته و چند رساله در این باب تألیف کرده است . ازوست :

یابند وی مهر صبوری سگان او جویند بعد مرگ، اگر استخوان من

۵- صبوری خراسانی - نام وی میرزا کاظم و از احفاد صبوری

کاشانی و برادر زاده فتحعلی خان صیاست. جدوی در روزگار محمد شاه بخراسان شد و صبوری در حدود سال ۱۲۵۹ در مشهد متولد گردید و در آنجا نشأت یافت و در قصیده سرائی ماهر گشت . ناصر الدین شاه ویرا بلقب ملك الشعرايى آستانه رضوى مفتخر کرد .

دیوان او مشتمل بر قصائد و غزلیها و مقطعات میباشد که بطابع

نرسیده است . وی در بیماری و بای سال ۱۳۲۲ قمری در مشهد در گذشت و او را چهار پسر بود و محمد تقی ملك الشعراء معروف به (بهار) بزرگترین ایشان است . ازوست :

چند کنی چیره بر این نور، نار

هیچ نیاید دگر از کور، کار

بس که بگری تو ازین زور، زار

دیده کسی بر صفت مور، مار ؟

نیست ترا از بدن عور، عمار

ای پسر ، از دلت حسد دور دار

بخل و حسد کور کند چشم جانت

غره ای از بازوی زور آذ های

موری و از هار گزا بنده سر

جامه تقوی اگر آری بدست

۱- رك : لغت نامه دهخدا .

مزرع دل قابل هر دستنی است دانه هر سعی که مشکور ، کار
۶- صبوری تبریزی- ولد قادر بك زر گراست، خود ترقی کرده
بجواهر فروشی رسید^۱ ، طبع خوشی داشت و سخن بشیرینی میگفت .
ازوست :

بسکه در هر طرفی جلوه نمای دگرست
دل بجایی دگر و دیده بجای دگرست
و نیز او راست :

طرفه حالی است که عاشق شب هجران دارد
خواب نا کردن و صد خواب پریشان دارد

از رشك كه سوزم ز كه پنهان كنمت آه
در هیچ دلی نیست كه جای تو نباشد
۷- حكیم صبوری

صبوری رشتی- میرزا باقر خان حکیم فرزند سید محمد متخلص
بصبوری و ملقب بمدير الاطباء از زمره اعظام گیلان بوده است .
وی در سال ۱۲۶۵ هجری قمری در محله زیر کوچه^۲ رشت متولد
شد و مقدمات عربی و ادبی را در این شهر فرا گرفت. سپس برای تکمیل
تحصیلات عازم تهران گردید و مدتی بتحصیل حکمت و کلام و طب
پرداخت و از آنجا بمصر و بیروت و پاریس سفر کرد و تقریباً مدت ۱۴
سال در آن بلاد اقامت گزید؛ و پس از تکمیل تحصیلات بموطن خویش
باز گشت^۳ . چنانکه در قصیده‌ای گوید :

۱- رك : تذکره شمع انجمن و آتشکده آذر ص ۳۱

۲- باصطلاح محلی (جیر کوچه)

۳- گویا در سال ۱۳۰۳ قمری

شد وقت آنکه رو بارو پاکتم همی وز مصر ترك منزل و مأوی کنم همی
و در قصیده دیگر:

نی سیم و زرنه کاخ و نه ایوانم آرزوست
دیدن دو باره خطه طهرانم آرزوست
یوسف صفت زماندن زندان شدم ملول
رفتن ز مصر جانب کنعانم آرزوست

صبوری بعد از این سفر طولانی و تحمل رنج و زحمت فراوان،
خواست در موطن مالوف خود (رشت) بافادات علمی و ادبی مشغول شود و
بافراغت بال و راحت خیال به ثبت ذخایر و اندوخته های خویش پردازد که
ناگهان در سال ۱۳۱۳ قمری بر اثر سرکشی اسبها از درشکه سقوط
کرد و دارفانی را وداع گفت و در سن ۴۸ سالگی در نجف اشرف (وادی
السلام) مدفون گردید ۲.

استادان او

صبوری در حکمت و کلام و طب قدیم و جدید بمرحله استادی
رسیده و در شعر و ادب صاحب رأی بود و بموسیقی و بعضی زبانهای خارجی
۱- گویند بناب دعوت شادروان فتح الله اکبر (سپهدار رشتی) بادرشکه بیاب
او میرفته است.

صبوری در وقت تشریف باستان قدس رضوی نیز با سپهدار (بیگلربیگی)
همراه بوده است. چنانکه خود گوید:

ورق نامه اعمال پر از خبط و خطاست
کشتی ماهمه طوفانی گرداب هواست
چشم بیگلربیگی و دیده من سوی شماست
لنگر حلم توای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گمراه آمده ایم

۲- رك : ص ۴۱-۴۳ شماره دوم مجله فروغ - مقاله شادروان محمدی انشاهی.

از جمله فرانسسه و عربی کاملاً آشنائی داشت . بنا بر این میتوان گفت
صبوری ^۱ هجوع خصائص مختلف و احیاناً جنبه های متضاد بود و بدین جهت
از نوادر زمان خود محسوب میشد .

از استادان صبوری ، میرزا ابوالحسن جلوه ^۲ حکیم مشهور و
دکتر محمد خان ^۳ معروف بکفری رامیتوان نام برد . چنانکه خود گوید :

اندر هوای جلوه از سطوی روزگار

دار الشفا و حکمت یونانم آرزوست

۱- حسام السلطنه حاکم وقت گیلان درباره وی خطاب بدولت (وقت) چنین
مینویسد :

«جناب فضایل مآب معارف آداب میرزا سید باقر که حکیمی مہذب و
طبیعی مجرب و از سادات عالی نسب، دانای زبان فرانسه و عرب و دارای فنون
ذوقیه و ادب است سالهای دراز با مراقبتی فوق العایه و مواظبتی مالانهایه در
حفظ صحت اہالی، همت مصروف داشته و تمامی اوقات خود را در استعلاج و زحمات
ابناء وطن گماشته . سیما در وقوع مرض معروف سال گذشته کاهمه اطباء فرار را
برقرار اختیار نموده بودند طبیب مذکور با کمال غیرت و قوت قلب گماہ در
شهر و گماہ در انزلی و بالجمله در نقاطی که این مرض شیوع داشته حاضر شده،
اہتمامات لازمه و اقدامات کفایه بعمل آورده . حق و انصاف آنستکه طبیب
مشارالیه از طرف اولیای دولت جاوید آیت مستحق و شایسته همه قسم توجه
و مرحمت است . استدعای عاجزانه آنکه مشارالیه را ملقب و مدفخر بلمب مدیر
الاطباء نموده و از بنل ابن موهبت خانہ زاد را قرین امتیاز و مہابت دارند . »

۲- میرزا ابوالحسن جلوه در سال ۱۲۳۸ قمری در احمد آباد گجرات (هند)
متولد شد . پدرش میرزا سید محمد طباطبائی متخلص بمظہر در علم طب ماهر و
از شعرای زمان فتحعلی شاہ بود . جلوه در سال ۱۲۷۳ از اصفہان بہ تهران عزیمت
کرد و در مدوسہ دار الشفا سجرہ گرفت در اواخر زمان در تدریس حکمت ، مقام
اول را احراز کرد . وفاتش در شب جمعه ۶ ذیقعدہ ۱۳۱۴ و مدفنش ابن بابویہ

هر چند صبوری در قصیده‌ای گوید :

بلیه ها که کشیدم بطب جالینوس رساله‌ها که نوشتم بحکمت یونان
 بعلم فلسفه و هیئت و حساب و نجوم بمن هندسه و منطق و بدیع و بیان^۱
 لیکن از آثار و رساله‌های او جز اشعارش، چیزی دیگر بدست نیامد.
 اشعار صبوری، گویای ذوق سلیم و سلیقه مستقیم اوست.
 صبوری، صیت فضایل خود را شنیده و اشعار خود را ورد زبانها
 دیده بود که بخود بالید و در مقام مفاخرت گفت :

کهی ز فخر بنام با نوری و ظهیر

کهی ز ناز ببالم بحمیری و حسان^۲

و نیز گوید :

من کز شنای لجه بحرین فکر و طبع

بیرون هزار لؤلؤ لالا کنم همی

وانکه بسلك نظم در آورده زان سپس

تا عقده ها بگوش گریبا کنم همی

است رک: (ادبیات معاصر - تألیف رشید یاسمی)

۳- از اطباء دانشمند و از مردم کرمانشاه بود و در عهد سلطنت ناصرالدین شاه
 میزیست مؤلفاتی نیز دارد و هم اکنون بیمارستانی بنام وی در کرمانشاه است.
 گویند او رای اولین بار در ایران، کالبد انسان مرده‌ای را جهت تشخیص
 بیماری زمان حیاتش شکافته است و نزد عوام بکفری معروف شده و نیز گویند
 در محضروی ادها شده بود که قرآن، چون اسم اعظم دارد، در آتش نمی‌سوزد،
 و او دستور سوختن قرآنی را داده که از آن پس بکفری معروف شده است (له اعلم).
 ۱- رک: ص ۴۵ این دیوان ۲- رک: ص ۴۵ .

عنقای قاف معرفت و دانشم چسان

در این خرابه جغد صفت جا کنم همی^۱

يك قسمت از اشعار صبوری ، غزلهای اوست كه غالب آنها را باقتضای غزلهای حافظ و سعدی سروده و الحق خوب از عهده بر آمده است. قصایدش نیز شیرین و جالب توجه است .

چون صبوری بزبان عرب آشنائی کامل داشت ، گویند بدان زبان نیز اشعاری سروده كه بدست نگارنده نرسیده است . علاوه بر اشعاريكه در این مجموعه آورده شد ، اشعار دیگری هم بخط صبوری بدست آمده كه چون در صحت انتساب آنها باین گوینده ، تردید راه نیافته است از چاپ آن اشعار خود داری شد .

بعضی از اشعار صبوری در مجله فروغ كه در سالهای ۱۳۰۶ و ۱۳۰۷ خورشیدی توسط فاضل ارجمند آقای ابراهیم فخرائی در رشت منتشر میشده ؛ به چاپ رسیده است .

اخلاق و افكار او

صبوری ، بگواهی کسانیكه محضراو را درك کرده اند در اخلاق و رفتار و نيك محضری و نيك اندیشی ، نظیر كم داشته است .

اشعار زیر آئینه اخلاق و افكار اوست و از آنها میتوان بوارستگی و آزاد منشی وی پی برد :

نفس اماره را باید كشت :

بعیر نفس شریر است و نحر كن ، بشنو

بگوش جان كه فصل لربك و انحر^۲

۱- ك : ص ۶۸-۶۹ .

۲- رك : ص ۶۰ - اشاره است بآیه ۲ از سورة الكوثر (قرآن)

غم امروز و فردا شاید خورد:
 سهل باشد در مقام فقر از دنیا گذشت
 ای خوش آن رندی که از دنیا و از عقبی گذشت
 سود غافل دنیوی ، سودای عاقل اخروی
 عاشق وارسته از این سود و آن سودا گذشت
 خوش بود زاهد ز فردا صوفی امروز است خوش
 خوشتر آن باشد که از امروز و از فردا گذشت ^۱
 رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند :

ای اسیر هوی و صید هوس نال بگشای تا کنی پرواز
 حلقه بر در که طلب میکوب تا بروی تو در کنند فراز
 تادل از ما سوای حق نکنی می نکردی ز ما سوای ممتاز ^۲
 درود بر کسیکه در زندگی کاری ساخت و از خود نام نیکی
 گذاشت :

غنیمتی شمر از وقت زانکه عمر عزیز
 دگر بچنگ نیاید چو تیر رفته زشت
 خوش آنکه نام نکو، هشت در صحیفه دهر
 از آن به پیش که اوراق او ز هم برگست ^۳
 آینه اهل دل غبار ندارد :

هیچ مجو کفر و دین ز اهل محبت عشق اسلام و کفر کار ندارد
 طالب مهری ز سینه کینه فروشوی کاینه اهل دل غبار ندارد ^۴

۱- رك : ص ۴ . ۲- رك : ص ۱۰۲-۱۰۳ .

۳- رك : ص ۱۰ . ۴- رك : ص ۱۴ .

بهر دونان ، منت دونان چرا :
 ز باده دگران چند رخ کنی رنگین
 بخون خویش همی سرخ رو چو مرجان باش
 مکن به پیش خسان هم چو گل گریبان چاک
 چو غنچه غوطه بخون زن و لیک خندان باش^۱
 من یار طلب میکنم او جلوه گه یار :
 ایدل از هوای بگذر ترک این من و ما کن
 رو بخر که الا از سراچه لا کن
 دیده پوش از کثرت جز یکی مبین و مگوی
 بگذر از همه اسمار و سوی مسمی کن
 چون ز هر طرف پیدا روی یار ما باشد
 خواهر و سوی حرم خواهر در کلیسا کن^۲

خدمات او

گذشته از آنکه اداره حفظ الصحة کیلان از طرف دولت وقت
 بصورتی محمول بود و سالیانه چهل تومان مستمری دریافت میداشت .
 گویند اولین داروخانه رافیز بطرز جدید که بایستگاه حب سازی و تهیه
 کیسول^۳ مجهز بود ، او در رشت دائر کرد .
 صبوری ، در هنگام شیوع بیماری ساری و خانمانسوز و بادر کیلان
 در مداوای بیماران کوشش فراوان کرد و حسام السلطنه حاکم وقت
 کیلان ، درباره وی چنین گفت^۴ .

«میرزا سید باقر که حکیمی مذهب و طبیبی مجرب است سالهای
 دراز بامر اقبیتی فوق العایه و مواظبتی مالا بهایه در حفظ صحت اهالی ، همت

۱- رك : ص ۲۲ . ۲- رك ص ۳۴ . ۳- Capsule . ۴- رك : ص (بج) .

مصروف داشته و تمامی اوقات خود را در استعمال جابنای وطن گماشته سیما
در وقوع مرض معروف سال گذشته که همه اطبا فرار را برقرار اختیار
نموده بودند ۱

با اینکه صبری ، با امور دنیوی و اخروی یکسان می نگریسته ؛
چاه و رفاه برخی از همکنان خود را نداشته و در زحمت بوده است. چنانکه
در قصیده ای گوید :

من این سفر بروم گر همه مراست سفر
من این وطن نریم گر همه مراست چنان
چرا؟ که آمد از بهر من ، وطن گلخن
چرا؟ که گردید ایران ، برای من ایران ۱
پیداست در جایی که :

خواص مفتقر و اهل جهل ، مستغنی
عوام مقتدر و اهل فضل ، مستأصل ۲ .
باشند؛ صبری و امثال او نمی توانند زیست !

تهران ۲۰ بهمن ۱۳۳۴
هادی جلوه



فروز

در حضور تو پوشیده های ما پیدا است !

هوا عبیر فشان و نسیم نافه گشاست
بدور لاله می ارغوان ببايد خواست
از آن همیشه دلم می کشد بطرف چمن
که در بنفشه و گل تکه تکی زبوی شماست
تو در میان دلی راز دل چه شرح دهیم
که در حضور تو پوشیده های ما پیدا است
نسیم صبح و صبو حتی مده ز دست که عمر
دو نده تر ز شمال و رونده تر ز صباست
خزان رسید و بهاران شد و گل آمد و رفت
غلام همت سرورم که باز پا بر جاست
سواد دانشم از دل بمی بشوی که چرخ
مدام در پی آزار مردم داناست
کلاه ز سر بکفن جامه کن نمستی چاک
که غنچه سرخ کلاه هست و سرو سبز قباست
ز سبزه مسند و گل تکیه که نما امروز
که خشت تکیه گاه و خاک مسند فر داست

بدفع آتش نفس آب آتشین درده
 که باده میبرد این باده‌ها که در سرمه است
 تو هم بصحن چمن خیمه زن سلیمان وار
 کون که غنچه چو بلقیس رباع شهر سباست (۱)
 چو ابرگر بدو گل خنده کرد و مرغ فغان
 اگر صبوری بیدل خروش کرد رواست

۱- سبا بفتح اول و ثانی بالف کشیده نام شهر است
 که بلقیس پادشاه آن شهر بسوده (نقل از بهرمان
 قاطع)

باید هم از زشت و از زیبا گذشت !

سهل باشد در مقام فقر از دنیا گذشت
ایخوش آن رندی که از دنیا و از عقبی گذشت
سود غافل (۱) دنیوی سودای عاقل اخروی
عاشق و ارسته از این سود و آن سودا گذشت
من نه تنها فارغم با رویش از یاد بهشت
هر که دید آن قدولب از کوثر و طوبی گذشت
بی تامل ای خرد کشتی مران در بحر عشق
باید از خود در گذشت آنکه ازین دریا گذشت (۲)

تا پیماید کسی دشت جنون کی پی برد
آنچه بر همچون مسکین از غم لیلا گذشت
خواجه نتواند ز دنیا بگذرد باور مکن
کی تواند کودک از لوزینه و حلوا گذشت

۱- در نسخه خطی دیگر (جاهل) دیده شد.

۲- در جای دیگر این مصرع چنین آمده :

« ز آنکه از خود در گذشت

آنکس کزین دریا گذشت »

زشت و زیبای جهان چون جمله باشد در گذر
لاجرم باید هم از زشت و هم از زیبا گذشت
خوش بود زاهد ز فردا صوفی امروز است خوش
خوش تر آن باشد که از امروز و از فردا گذشت
بهر دفع چشم بد از روی خویش ان یککاد
خوانده ام من تا بلا از آن قدر بالا گذشت
عاشق صادق صبوری آن بود کز جان خویش
پیش شمع عشق چون پروانه بی پروا گذشت

دل بپرو جان بپرو هر چه هست

ای زمیت هر دو جهان گشته مست

وی برهت داده همه دل ز دست

مست تو شد می‌کده و می فروش

محو تو شد بت‌کده و بت پرست

مستی مردم همه ز آب رزان

مستی ما از می روز الست

چهره بخاک تو نهادیم و گشت

در بر ما قدر نه افلاک پست

گرچه ز قید دو جهان جسته‌ایم

لیک ز دام تو نخواهیم جست (۱)

ما که فنای تو و عشق توایم

دل بپرو جان بپرو هر چه هست

رشته جانم ز بلایت گسیخت

شیشه صبرم ز فراق شکست

۱- این بیت در جای دیگر چنین دیده شد:

«گرچه ز قید دو جهان رسته‌ایم

لیک ز دام تو نخواهیم رست»

خون مرا گر بخوری نوش جان
دل ز کفم گر ببری تا ز شست
جان بفدای نفس گرم عشق
کز همه بپرید و مرا با تو بست
بند بود بندگی و خواجگی
بندۀ عشق تو از این هر دورست
یکسره بر خاست ز کون و مکان
تا که صیوری بکشارت نشست

میان ما و تو قاصد نه محرم راز است !

مرا نظر ز جهان بسته بر رخست باز است
نیازمند تو بر هر دو عالمش باز است
هوای وصل تو جانانه در سر چو منی
همان حکایت گنجشک و صحبت باز است
ترا به لعل کهر بار شعر چون شکر
گمان کنند که سحر اندرون اعجاز است
تمتعی که دلم زندگی از آن دارد
همین یکی است که بایاد دوست دمساز است
من گدا بدوت رخ نهاده نیست عجب
باستان تو سلطان کمین سر باز است
ز مسجدم بخرابات برد عشق و خوشم
از این نصیبه که انجام به ز آغاز است
دلم رمیده شد از زاهدان مسئله گوی
کنون فریفته شاهدان طناز است
غم غیاب تو را در حضور نخواهم گفت
میان ما و تو قاصد نه محرم راز است
بتاز در تک بحر طاب که گوهر وصل
صبوری آن برد آخر که در تک و تناز است

که ما بلندتر از هر کسیم و پیش تو پست

بهر چه هست زدم پا چو با تو دادم دست
که بی تو هیچ نیرزد جهان و هر چه که هست
همه بکوی تو مسکین چه پادشه چه گدای
همه بروی تو مفتون چه هوشیار و چه مست
بشعاع تو هر آن دل چو شمع سوخت بساخت
بر آتش تو هر آن کس سپند گشت بجست
بود هوای تو در سراگر چه خاک شود
که با ولای تو خاکم سر شته شد زالست
خراب تر گسست ترام که يك ننگهش
ز خود پرستیم آورد و کرد باده پرست
ز خود برون شود آنرا که در درون آئی
ز خویش بکسر مخیزد هر آنکه با تو نشست
بما ز قامت موزون خود منازای سرو
که ما بلندتر از هر کسیم و پیش تو پست
دلم بخون چگر غرقه دیدم ام جیبحون (۱)
خدای را مدد ای با خدا سفینه شکست

۱ - در نسخه دیگر چنین دیده شد :

« دلم بخون چگر غرق و دیده جیبحون شد . »

بروز عشق مده پندم ای نصیحت گوی
 که بند سخت بود آنچنانکه نتوان دست
 بجای دیگری ای عقل جانم سای که عشق
 مکان بخلوت دل کرد و در غیر بست
 غنیمتی شمر از وقت زانکه عمر عزیز
 دگر بچنگ نیاید چو تیر رفته ز شست
 خوش آنکه نام نکو هشت در صحیفه دهر
 از آن به پیش که اوراق او ز هم بگسست
 بکن علاقه صبوری ز ما سوا که مسیح
 ز آستان تجرد به آسمان پیوست

که طرف کوی توحج است و عاشقان توحاج

مناز از آنکه تو مستغسی و ما محتاج
که کار حسن تو از عشق ما گرفته رواج
ز آستانه خود سوی کعبه ام مفرست
که طرف کوی توحج است و عاشقان توحاج
شود مشاهده عکس جمالش از دل من
چنانکه باده صافی ز اندرون زجاج
به پیش عارضش ای آفتاب چهره بیوش
که روشنی دهد با وجود شمس سراج
لبش بچشمه حیوان قیاس نتوان کرد
که آن جوء نوبه را تست و وین حوملح زجاج
ز لوح سینه من نقش مهر نتوان شست
که یافت از ازل آب و گلم بعشق مزاج
دوای تلخی هجران اوست شربت وصل
چرا که هر مرصی را ضد کنند علاج
گذشت فرق صبوری ز فرق دان از فخر
از آن زمان که بتارک ز عشق بافته تاج

تا مرا وامق نماید عشوه چون عذرا کند

دلبری دارم که گهر زلف چلیپا وا کند
عقل را دیوانه سازد صبر را رسوا کند
و بر اندازد نقاب از صورت شمع چگل (۱)
زهد را غارت نماید هوش را یغما کند
که عذابم از سنان و ناوک مژگان دهند
که شرابم از دو چشم نرگس شهلا کند
از پی یک بوسه اش نقد روان دادم نداد
گفت کس با نیم جان عمر ابد سودا کند ؟
زلف چون عقرب بروی چون قمر گاهی پریش
سنبله سان که دو تا بر هیئت جوزا کند
که بسان عیسی مریم ز لعل روح بخش
بوسه ای بخشد و زان صد مرده را احیا کند

۱ - چگل - بکسر اول و ثانی و سکون لام
شهریست از ترکستان که مردم آنجا بغایت خوش روی
میباشند و در تیر اندازی عدیل و نظیر ندارند
(برهان قاطع)

گاه همچون موسی عمران بد بیضا زرخ
آرد و زلف پریشان را چو اژدرها کند
وعدۀ فردا دهد هر شب که جویم وصل او
چونکه فردا در رسد امروز را فردا کند
من خورم بر مصحف رویش قسم کامروز هست
او هم از رندی بکلی وعده را حاشا کند
روی او در زیر برقع پرده مردم درسد
آه از آن ساعت که برقع رازرخ بالا کند
غمزه چون شیرین کند تامن شوم فرهادوار
تامرا وامق نماید عشوه چون عذرا کند

عشق با سلام و کفر کار ندارد

هر که بدل عشق روی یار ندارد
در بر اهل دل اعتبار ندارد
آنکه ندارد بسینه بار غم یار
در حرم خاص عشق یار ندارد
گشته بود در دل صنوبری من (۱)
قامت سروی که جو یار ندارد
طعنه مزین عاقلا به بیخودی ما
عاشق دیوانه اختیار ندارد
هیچ معجو کفر و دین ز اهل محبت
عشق با سلام و کفر کار ندارد
طالب مهری ز سینه کینه فروشوی
کاینه اهل دل غبار ندارد
بارۀ صوفی ز رنگ و بو است میرا
مستی این میکشان خمار ندارد

۱ - در نسخه خطی دیگر (در دل من گشته باغبان

محبت) دیده شد.

هست گدا را بکنج فقر و قناعت
لذت عیشی که شهریار ندارد
بیم و امیدش ز عمر و وزید نباشد
آنکه بدل مهر روزگار ندارد
هر که بجائی امیدوار و صبوری
جز بخدا دل امیدوار ندارد

تخت قیصر

دلی کش دلارام در بر نشیند
ز کونین آسوده خاطر نشیند
پراشعلهای هست در سینه لیکن
ز دل بر نشیند چو دلبر نشیند
ز هستی بیگمباره برخاستم من
که تا او مرا در برابر نشیند
ز کوی وفاداریش بر نخیزم
بجانم اگر تیغ و خنجر نشیند
تعالی الله از خال مشکین برویش
که چون پور آذر در آذر نشیند
غمش خوشتر از دل ندیده است جائی
که در این سرای محقر نشیند
ترا هر خدنگی که از عشوه بخیزد
مرا بر دل خسته تا پر نشیند
شود مرغ دل صید شهباز هجران
کز از کوی تو جای دیگر نشیند

تهی کرده ام دل صدف سان که دروی
 هوای تو یکدانه گوهر نشیند
 حرام است وصل لب و قدرت آنرا
 که با یاد طوبی و کوثر نشیند
 خرد گر چه بر عرش کرسی نشین شد
 ولی عشق در رتبه برتر نشیند
 نشیند گدای در عشق آنجا
 که شه اندر آنجا پس در نشیند
 چه لذت دهد زندگانی مرا آنرا
 که بی باده و جام و ساغر نشیند
 ز اورنگ فقر و قناعت صبوری
 نخیزد که بر تخت قیصر نشیند

بہل حکایت شیرین و قصہ فرہاد

گر آب و خاک وجودم غم تو داد بیاد
سرم من ورہ عشقت ہر آنچہ بادا باد
بجز شکستہ دل من کہ شد ز عشق درست
خرابہ ای تووان یافت این چنین آباد
کہند زلف دگر بہر صید خلق منہ
کہ بندگان تو ہستند بندہ و آزاد
دو چشمم از غم دیدارت ای بت مصری
بسان چشمہ نیل است ودجلہ بغداد
تو با چنین قد رعنا بیاغ رو کہ دگر
نہ سرو ناز نماید نہ سرکشد شمشاد
بہ پیش روی تو اسپندوار از آن سوزم
کہ تا بصورت خوب تو چشم بد مرساد
یکی بعشق من و حسن روی او ہنگر
بہل حکایت شیرین و قصہ فرہاد
بمہر کوش و وفا کن بے ہد از آنکہ خوش است
ز نیکوان ہمہ مہروز خسروان ہمہ داد
صبوری از دو جہان بی تو دیدہ دوخت چوباز
ہزار شکر کہ باز آمدی و دیدہ گشاد

نگین شریف !

بگوش غنچه صبا گفت روزی (۱) از دهنش
ز تنگ ظرفی برخود درید پیرهنش
پر برخی که دل خلاق سید کرد و ربود
بچشم بندی چشمان شوخ پرفتنش
شکسته‌ای که بود بهتر از هزار درست
دل من است و شکنج دو زلف پر شکنش
چو در کمند وی افقی نحمالت واجب
که ممتنع بود امکان رستن از رسنش
مرا که سرو قد یا سمن رخی است ببر
دگر چه حاجت باغ است و سرو یا سمنش
حدیث کعبه و طواف حرم مخوان بنگر
صفای صورت و خال لب و چه ذقنش
کنار من شود از اشک غیرت انجم کون
هر آتزمان که ببینم میان انجمش

۱ - در جای دیگر بجای (روزی) (رمزی)
دریده شد .

بغیر دل همه عضوش بنواز کیست چنانکه
توان مشاهده کرد از برون جامه تنش
چنین شریف نگینی افتاده از کف جم
روا مدار خدایا بچنگ اهرمنش
پای گلبنی ای بلبل آشیانه نوای
که دستبرد خزان کوتاه است از چمنش
مدام ذکر صبوری است قصه لب یار
که نقل مجلس عشق است نقل هرسخنش

وصال میطلبی ، مستعد هجران باش !

بعشق کوش و میرا ز کفر و ایمان باش
رها ز کشمکش کافر و مسلمان باش
دل رهمیده بدلداد و جانت بجانان ده
سبک ز بار تن و فارغ از غم جان باش
بگیر ای دل آشفته جا در آن خم زلف
همیشه طالب جمعیت پریشان باش
نظر ز دیده معنی نما بصورت دوست
در این جمال سرا پا کمال حیران باش
تو کت ز جانوران رتبه بر تراست ز عقل
به از فرشته شو از عشق ، ورنه حیوان باش
من از نگاه کمان ابروان نیوشم چشم
به جای هر مژده ام گو هزار پیکان باش
نهان شد از نظرم یار همچو مردم چشم
برون ز دیده شو ای اشک و رشک طوفان باش
دوای اهل ولا رنج و ابتلا باشد
بجسم و جان من ای درد ، یار درمان باش

بمکس آرزوی ماست وضع گردش چرخ (۱)
 وصال میطلبی ، مستعد هجران باش
 چو مختلف بود اوضاع چرخ بوقلمون
 تو نیز گاه چو گوی و گهی چو چوگان باش
 زباده دگران چند رخ کنی رنگین
 بخون خویش همی سرخ رو چو مرجان باش
 مکن به پیش خسان هم چو گل گریبان چاک
 چو غنچه غوطه بخون زن و لیک خندان باش (۲)
 بسایه ملک ای میر فر خجسته مدام
 امیر و مهتر و فرمانروای دوران باش
 بده ببخش و بنوشان و نوش کن همه عمر
 چو بحر و چون مطر و ابرو معدن و کان باش
 بجان دشمن و جسم حدود و قلب عدو
 شرار شعله و برق و شهاب ویران باش
 بمهر سینه نما نقش مهر خسرو دهر
 ز اسم اعظم شه خلق را سلیمان باش
 شراب شوق صبوری ز جام ساقی عشق
 بنوش و مدح سرای امین سلطان باش

۱- در نسخه خطی دیگر این مصرع دیده شد :

« مدار حرخ صبوری بمکس خواهش ماست »

۲- در جای دیگر چنین آمده : « مریز آبروی

خود چو گل بنزد خسان - چو لاله غوطه بخون زن

چو غنچه خندان باش »

بروزگار تو محسود روزگار شدم

بشهر شهره من از عشق روی یار شدم
بدین بهانه عجب صاحب اعتبار شدم
ز پیچ و تاب دل بیقرار من پیدا است
که من مفید آن زلف نامدار شدم
برغم دشمنم ای دوست چاره سازی کن
که در غم تو به بیچارگی دچار شدم
گمان مکن که با فسون مستخر آیدمار
که من مستخر آن زلف همه چو مار شدم
بقامت تو که از راستی خویش اسیر
به بند سلسله چرخ کجمدار شدم
تو شمع بزم حریفان شدی و من تا صبح
چو شمع سوختم از رشک و اشکبار شدم
وفا بکس نکند روزگار و من ز وفا
بروزگار تو محسود روزگار شدم

ز قتل شادم و اما ز انتظار ملولم

ز بخت خویش غمین و ز روزگار ملولم
گمان مدعیان کز تو ای نگار ملولم
بقامت تو که از راستی خویش برنجم
بآبروی تو کز چرخ کجمدار ملولم
زیب و تاب جهان بسکه دل فکار (۱) و پریشم
چنان شدم که از آن زلف تابدار ملولم
اگر چه خار شدم در ره وفای گل اما
ز بیوفائی ایام زو بهار ملولم
مرا مالالتی ایدوست از تونیست ولیکن
چو با ملامت دشمن شدم دچار ملولم
ملول یکسر هوی از تو نیستم بدوزلف
ولی ز دست رقیبان هزار بار ملولم
کسی چو من بوطن در محن ندید و نبیند
که در دیار غریب و ز درد یار ملولم
مرا بوعده قتل که داده بود صیوری
ز قتل شادم و اما ز انتظار ملولم

۱ - در جای دیگر (داغدار) دیده شد.

بموی تو که دل از هر چه غیر تو است بریدم

ندانی از غم عشقت چه دیدم و چه کشیدم
هزار شکر که باز آمدی و روی تو دیدم
چه خامه ها که من از بهر نامهات نشکستم
چه جامه ها که من از بهر دوریت ندریدم
میان انجمن مدعی و خلوت اغیار
تو می کشیدی وزین بیتخبر که من چه کشیدم
شبی نیامد و روزی نرفت از غم هجرت
که از فسوس نسودم و دوست و لب نگزیدم
از آن زمان که قدت دور شد ز منظر چشمم
نه پیش سرو نشستم نه پای لاله خمیدم
دل شکسته که دارم من از تیجه عشقت
بعالمی نفروشم چرا که از تو خریدم
اگر چه از من دلخسته دیده دوختی اما
بموی تو که دل از هر چه غیر تو است بریدم
همای همت من هر نشیمنی نه نشیند
بیاد کوی تو از آشیان قدس پریدم
چرا محیم نباشم بکوی عشق صبور
که هر چه میطلبم ز فیض عشق رسیدم

مانده در دامم و نه دانه ، نه آبی دارم !
 جگر سوخته و چشم پر آبی دارم
 چشم بد دور شرابی و کبابی دارم
 تا میان من و زاهد که شود اهل نجات
 او بکف سبزه و من جام شرابی دارم
 خیز و در محفل ما آی که از اشک دو چشم
 بهر تشریف قدم تو گلابی دارم
 گر تو زلف سیه و چشم خماری داری
 من هم آشفته دل و حال خرابی دارم
 سر نیچید دلم از حکم که بر گردن جان
 از کمند سر زلف تو طنابی دارم
 دیده دریا و دل آتشکده باز آ و بین
 بهم آمیخته خوش آتش و آبی دارم
 تا خیال تو مرا خواب و غذا خون دل است
 کافر عشقم اگر من خور و خوابی دارم
 بند بردار صبور ، بگشایال که من
 مانده در دامم و نه دانه ، نه آبی دارم

احوال چطوره؟

سرد شد بازار رخسار تو احوالت چطوره؟
تلخ شد لعل شکر خار تو احوالت چطوره؟
روز کارت شد پیریشان چون سرموی سیاهت
زین بترهم میشود کار تو احوالت چطوره؟
این زمانت می فروشد وقت از آنجا میگریزد
آنکه بود از جان خریدار تو احوالت چطوره؟
هیزند صد طعنه بر شام سیه صبح سپیدت
تا چسان باشد شب تار تو احوالت چطوره؟
زنگ زد در تر کش ترك نکاهت تیر غمزه
زه زد ابروی کمان دار تو احوالت چطوره؟
نوش جانها بودی از گفتار شیرین چون شدا کنون
اشتر جانها است گفتار تو احوالت چطوره؟
در گذشت آن جلوه طایوسی و رفتار کبکی
گشته همچون زاغ رفتار تو احوالت چطوره؟
نه دگر شوخی، نه مستی، نه غضب نه ناز دارد
مرد، گوئی چشم بیمار تو احوالت چطوره؟
عاشقی را در بهار انداختی آخر صبوری
سبز شد باغ رخ یار تو احوالت چطوره؟

در کمندت دیر تر افتد بدین خوبی شکاری!

گریبیدا شد مرا در هر دیار و شهر، یاری
لیک شهر دل ندادم جز بدست شهر یاری
من نه تنها بهر یار خویشتن بی اختیارم
هر که را یاری بود ناچار نبود اختیاری
عاشقی (۱) متصور و شرفتی بیای دار و گفتمی
تا بدارم برد آخر عشق زلف تا بدارم
عقل را با آن همه فرزانیگی و امانده مرکب
عشق از دیوانگی باری بمنزل برد، باری
سیم وزر بادا لئیمانرا و ما را جام می ده
از کف ساقی سیمین ساق و جام زرنگاری
طائر بشکسته بال دل بجائی کرده ماوی
کانه درو نبود خرد را راه و دانش را گذاری
هر که در دل عشق آن رخسار گندم گون ندارد
نزد اهل دل بقدر جو ندارد اعتباری

۱- در نسخه دیگر بجای (عاشقی) عاشقا

دیدم شد.

آنکه در ناز و تنعم دارد آسایش چه باشد
 گر بر آساید ز دیدارش روان بیقراری
 مجلس شوریدگان عشق را نازم که نبود
 اهل حالش را مالای می کشانش را خماری
 خط زنگاری بگر دلعل جان بخشش نظر کن
 ای که در کان نعل هر گز ندیدی سبزه زاری
 روز کاری در طلب سر گشته گردیدم ندیدم
 خوشتر از کوی تو جایی بهتر از عشق تو کاری
 جمع کن آهسته ای مشاطه زلفش را که باشد
 زیر هر تارش دلزار پریشان روزگاری
 می نخوام بگذری بعد از وفات از تربت من
 ترسم از خاکم بدامن تو بنشیند غباری
 چون صبوری پای بند تست یار دستگیرش
 در کمندت دیر تر افتد بدین خوبی شکاری

محفل شمع محال است ز پروانه تھی

هیچ دل نیست ز عشق رخ جانانه تھی (۱)

زین تجلی نبود کعبه و متخانه تھی

غوص بحرین دو عالم چو نمودم دیدم

صدفی نیست از این گوهر یکدانه تھی

من ز کیفیت چشم تو خرابم ساقی

گرچه از می کشیم شده همه میخانه تھی

مرغ بشکسته پروبال دام در قفسی است

که هم از آب تھی گشت و هم از دانه تھی

گر من از پیش تو جائی نروم نیست عجب (۲)

محفل شمع محال است ز پروانه تھی

دامن از اشک بصر پر، دلم از خون لبر پر

کف تھی کیسه تھی کاسه و پیمانه تھی

۱ - این مصرع در جای دیگر اینطور دیده شده:

«دل نموده است ز مهر رخ جانانه تھی»

۲ - این مصرع در جای دیگر باینصورت آمده :

«ز تو گر دور نگردم نفسی نیست عجب»

تا کسی جز تو بخلونسکه دل نشیند
کرده ام یکسره این خانه زیگانه تھی
دل همیخواست که قالب تھی از جان سازد
در شب هجر که دیدم ز تو کاشانه تھی
جامی ای باده فروش از کرم بخش که باد
در همه عمر بکف ساغر ت، امانه تھی
در خور عشق تئی تا چو صبوری نکنی
دل ز افسونگری عشق، ز افسانه تھی

این ره دارد بسی خطرها (۱)

تیغ تو ز بس که ریخت سرها
بردی تو زما چه درد سرها
بی تیغ تو ما سری نخواهیم
این هم ز تو بر سرد گرها
از کوی تو برده ایم با خود
غم بردل و غصه بر جگرها
ای راهروان عشق زنهار
کاین ره دارد بسی خطرها
خوبان که نظر بکس ندارند
دارند بروی ما نظرها

۱- از غزلهایی است که آقای سعید نفیسی (استاد دانشگاه) برای چاپ در مجله فروغ فرستاده بودند.

از دریچه دالها، یار را تماشا کن

ایدل از هوی بگذر ترك این من وما کن
رو بخر گه الا، از سراچه لا کن (۱)
دیده پوش از کثرت جز یکی مبین و مگوی
بگذر از همه اسمار و سوی مسمی کن
گر موحدی بگزین خانه در ولای ولا
یعنی ار خرد خواهی با علی تو لا کن
همچو من بدامانش دست دل بزن و انگام
ترك ماسوی اله گوی، وز همه تبرا کن
چون زهر طرف پیدا روی یار ما باشد
خواه رو بسوی حرم خواه در کلیسا کن
گر سر طلب داری پا زدل برون مگذار
دل بسینه پنهانست سینه طور سینا کن
سیر عالم معنی با علاقه ممکن نیست
صورت مجر دشو، ترك این هیولا کن

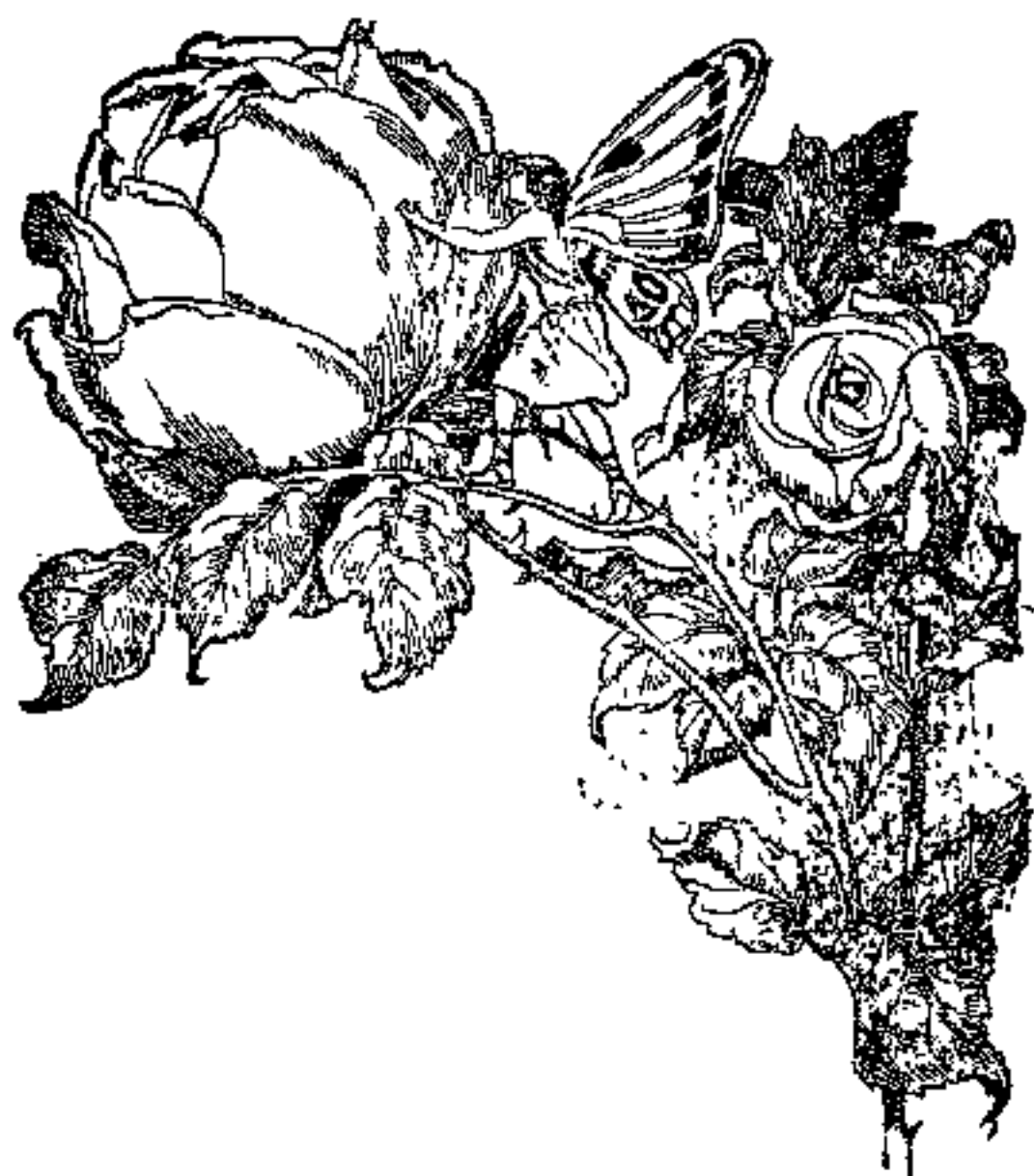
۱- در نسخه خطی دیگر بعد از این بیت، فقط
مصرع زیر دیده شد :
«چون بیاید از ره نفی شد بمقصد اثبات»

ای خبجسته طایر جان بشکن این قفس درهم
 برفراز سدره مقر جا بشاخ طوبی کن
 بر شو از بسیطر همین برسپهر هم منشین
 عاق چار مادر شو ترك هفت آبا كن
 سرمه ای ز عشق بجو پس بكش بدیده جان
 وز دریچه دلهای یار را تماشا كن
 خواهی ارشوی آ که جان من ز جوهر جان
 جان ز قید تن برهان حل این معما كن
 چون براق جان داری بهر چیست مر کب تن
 بر نشین بفلك فلك، ترك خرچو عیسی كن

براه فقر دلا ترک سر نکرده ، منه پا (۱)

فروغ طلعت جانان بس است شمع هدایت
عجب کسیکه هدایت نشد بدینهمه آیت
شرر بخرمن هستی فکنده آه من از چه
چه آفتی تو که اندر دلت نکرد سرایت
اگر چه در حرم وصل ره نداده رقیبت
قدم برون نهم هر گز از ولای ولایت
زغصه شب هجرت میسر قصه که چون شد
که شرح می توان این هزار ساله حکایت
براه فقر دلا ترک سر* نکرده ، منه پا
که نیست ناحیه عشق را بدید نهایت !

۱- از این غزل بیش از پنج بیت بدست نیامد .



قصیده

کایم می نبود هر کسی که گشت شبان

شب گذشته که خورشید شد بغرب نهان
بسان طالع (۱) من تیره گشت روی جهان
بیاض روز نهان شد بسان عسکر روم
سواد شام بر آمد چو لشکر سودان
شه سریر فلک شد روانه در ظلمات
سکندر آسا از بهر چشمه حیوان
شدند دشت نشین تر کها بسر حد شب
فراختند بگیتی سپاه شاوردان
یکشت زار فلک گفتی اوفتاد آتش
که گشت ساخت روی زمین سیه چودخان
مدار گردون بس نیلگون و تیره که بود
بچشم کاهکشاش چرخم رنگرزان
افق چو دود سیه فام و منطقه چون قیر
مجره مجمره آسا و قطب چون قطران

۱- در نسخه خطی دیگر (خاطر) دیده شد.

چو آفتاب ز تن کند جوشن زرین
 فلک بخوایش بپوشید نیلگون خفتان
 مگر زخوشه پروین خرچ گندم چید
 که رفت بوالبشر آساز روضه رضوان؟
 مگر که داعیه بودش خلقتنی من نثار
 که شد ز جنت گردون رجیم چون شیطان
 و یا که مفسد فی الارض بود و شد سبب این
 که مبتلا شد با جوج وارد زندان
 و یا ز جرمش جرمی پدید شد که نمود
 خدیو چرخش یکسر روانه در کیهان
 بلی معاقبه او نبود بی تقصیر
 بلی مؤاخذة او نبود بی عصیان
 از او گناه همین بس که کج کند گردش
 از او خطای همین بس که بد کند دوران
 بکوه می ندرخشید مگر که از بی این
 بحال نور تابش مگر که از بی آن
 که تاز تر بیش خاک را نماید سبز
 که تاز پرور شش کوه را نماید کان
 کز این برای بهائم علف شود انبار
 وزان برای لثیمان طلا کند انبار
 همه عنایت او صرف در نماز نبات
 که از نبات فزاید حیات مر حیوان

ز گردش نشود پروریده چیز ابله
 بدوره اش نبود آرمیده جز نادان
 بهر کجا که بود غافل از او بفرح
 بهر کجا که بود عاقل از او بفرح
 همیشه بادا قارون صفت بقعر زمین
 همیشه بادا یاجوج وار در زندان
 همی چو خاطر من بادروز و شب غمگین
 همی چو پیکر من بادسال و ماه عریان
 شود چو دود دل من شعاع او تاریک
 شود چو خانه صبرم بروج او ویران
 که نور او همه بر حال من نمودی جور
 که قوس او همه بر جان من کشید کمان
 چه پنجه ها که رسید از اسد مرا بر دل
 چه نیشها که زعقرب مرا افتاد بجان
 بسان جوزا فرستش دوپیکری گردد
 که از حمل نرود تا بخانه سرطان
 بسان کیسه من دلو او شود پاره
 بسان سینه من حوت او شود بریان
 بشاخ سنبله افتد شرر کز آتش او
 نه برج جدی بماند بجای نه میزان
 از آنکه روح گزابد بس بفصل بهار
 از آنکه تابستان بود وقت تابستان

که بدشتایش بلغم، وزا و بسینه سعال
 که بود. سیفش صفرا و زاو بتن یرقان
 ربیع او همه بر جان من بدی خنجر
 خریف او همه بر روح من شدی سوهان
 بکشت جان مرا همچنانکه باد چراغ
 بسوخت جسم مرا همچنانکه ماه کتان
 بکام جانم از او هست زهر می تریاق
 باستخوانم از او هست درد بی درمان
 گهم زاشک بصر باده ریزد اندر جام
 گهم ز خون حگر اول (۱) دهد اندر حور
 زند بکشته آمال من تها آتش
 کشد بلوچه امید من خط بطلان
 اگر که بود مرا قوتی و خنجر و تیغ
 و گر که بود مرا قدرتی و قاب و توان
 فکند میش، راورنگ آسمان بزمین
 نمود میش بخون شفق همی غلطان
 که تا نباشد ازوی در آفرینش نام
 که تا نماند ازوی در روزگار نشان
 زرای صاحبی عالی مقام ساختمی
 دو باره شمس قاتر بیت کند یکسان

۱- نزل بضم اول - آنچه پیش مهمان ورود
 آیند نهند از طعام و جز آن (منتهی الارب جلد ۲)

بیا نمودمی از دود مطبخش فلکی
 که همچو نام رفیعش بدی بلند مکان
 محیط عز و شرف آفتاب فضل و هنر
 خجسته حاج محمد رفیع عالیشان
 مهین برادرش ، حاجی محمد (۱) آنکه بود
 بر آسمان بزرگی چواختری رخشان
 دو گوهرند که از یک صدف شده ظاهر
 دو اخترند که از یک افق شده تابان
 نیافتند مگر تربیت زیك آغوش
 نگشته اند مگر پرورش بیکدامان
 دگر نیاید چون این ز صلب هفت آبا
 دگر نزاید چو آن رطل چهار ارکان
 از این مشاهده کن صدق طینت بوذر
 وزان ملاحظه کن زهد فطرت سلمان
 بهر کجا سخن از قهر این شود دوزخ
 بهر کجا صفت از خلق آن شود بیستان
 اگر سخاوت را این چیست (۲) جعفر و یحیی (۳)
 و اگر فصاحت را آن چیست صاب (۴) و سبحان (۵)

۱- این دو برادر شناخته نشدند .

۲- ظاهراً (کیست) صحیح است .

۳- فرض جعفر و یحیی بر مکی است که در سخا و بخشش مشهور بودند .

۴- ابواسحق ابراهیم بن هلال الحیرانی الصابی نویسنده مشهور عرب متوفی بسال ۳۸۴ (۹۷۱) هـ از ✽

قضا به خدمت این يك نشسته چشم برام
 قدر بطاعت آن يك به بسته تنك میان
 نظیر این نشود در بحیطة ایجاد
 قرین آن نبود در بعرضه امکان
 قمر بمنزل این چیست که ترین بواب
 زحل بمحفل آن کیست که ترین دربان
 از آن زمان که نمودند از وطن غربت
 روان شدند بمصر از دیار اصفهان
 باصفهان و باهانش نمود هجرتشان
 همانکه هجرت یوسف نمود با کنعان
 مگوی شهر صفاهان که قالبی بیروح
 مگوی شهر صفاهان که پیکری بیجان
 بلی چومه رود از چرخ تیره گردد چرخ
 بلی چو گل شود از باغ باغ راست خزان
 کسی ندیده که از این دلی شود غمگین
 یسلی نگفته که از آن تنی شده کسلان
 یکی بعقل و خرد شخص اول هستی
 یکی بعبود و کرم فرد دوم امکان

❖ تعلیقات چهار مقاله نظامی عروضی - باهتمام
 آقای دکتر محمد معین).

۵- سبحان بن زفر بن ایاس وائلی، خطیب
 مشهور عرب متوفی بسال ۵۴ هجری قمری (نقل از
 برگزیده شعر فارسی فراهم آورده آقای دکتر معین)

به پیش هست این جرئمه بود قلزم
 به نزد بخشش آن قطره ای بود عمان
 هر این نداند هر گز الوف از آحاد
 مر آن نپرسد هر گز مآت از هیلان
 ستاره در کف این يك همی نهاده زمام
 زمانه در کف آن يك همی سپرده عنان
 حیا بدیده این همچو روح در یسکر
 ادب به پیکر آن همچو شیر در پستان
 هم از است نمودند با حیا پیوند
 هم از نخست به بستند با ادب پیمان
 عجین گوهر این گشته گوئی از خوبی
 سرشت عنصر آن بوده گوئی از احسان
 فقیر نامده از ره از اسم این جویا
 غریب ناشده وارد ز نام آن پیرسان
 نموده خوی بخوبی و خوب پی بردند
 مال را که شود کل من علیها فان
 بمدح فطرت این مر مر است کند قلم
 بوصف خصلت آن مر مر است گنگ زبان
 باین هر آنچه شود مدح هست صد چندین
 بآن هر آنچه شود وصف هست صد چندین
 سخن شناس صبوری قیاس می نکند
 قریحه تو بطبع اماتل و اقران
 بود از آنکه سزاوار این قصیده مرا
 که سر ز فخر بسایم بکنید گردان

گهی ز فخر بنازم با نوری و ظهیر
 گهی ز ناز بیالم بحمیری (۱) و حسان (۲)
 هم از حلاوت اشعار این قصیده کنم
 شکر ز مصر روان تا بملک هندوستان
 ولی چه سود که از قرط محنت و اندوه
 مرادلی است پریشان و خاطری پثرمان
 اراس جهت که حمیری است تا که چون یـگار
 شدم بدائرة فضل و علم سرگردان
 بلیه‌ها که کشیدم بطب جالینوس
 رساله‌ها که نوشتم به حکمت یونان
 بعلم و فلسفه و هیئت و حساب و نجوم
 بفن هندسه و منطق و بدیع و بیان
 کشیده رنج شب و روز، قد نموده علم
 نموده سعی مه و سال، تنگ بسته میان
 اقامه کرده باقوال فلسفی حجت
 اقامه کرده باشکال هندسی برهان

۱- حمیری - بکسر اول و سکون دوم و فتح
 سوم منسوب بقبیله حمیر - سیدالشعراء اسمعیل بن
 محمد مشهور بسید حمیری شاعر اهل بیت، منوفی
 بسال ۱۷۳ در بغداد (نقل از راهنمای دانشوران
 تألیف آقای سید علی اکبر رقی)

۲- حسان بن ثابت خزرجی شاعر بنام عرب
 منوفی بسال ۵۴ هجری قمری - نقل از (برگزیده
 شعر فارسی ص ۲۴)

متاع عمر که نایدد گر بچنک منش
 فروختم بهنر ذلک هو الخسران
 از این سبب که چرا بسته ام بخود در بخت
 از این سبب که چرا باز کردم این دکان
 مگر نه بحر عمیقی است ژرف لجه علم
 فکنده ام زجه خود را به بحر بی پایان
 مگر نه ماه هلال است و چونکه گردد بدر
 کمال یابد و گیرد بعاقبت نقصان
 بغیر آنکه ز عقال بود بیای عقل
 بغیر آنکه مرا از هنر بود حرمان
 ندیده ام زخرد هیچ نفع غیر ضرر
 تیرده ام زهنر هیچ سود غیر زیان
 کنون ز فضل و هنر دارم آنچه نماند نفرت
 که از شنیدن آن گیردم قی و غشیان
 از آنکه بی تمن و بی بهاست جنس هنر
 علی الخصوص بنزد اهالی ایران
 بر آن سرم گتم آئینه سان جلای وطن
 روم چون داد از این خاک در فرنگستان
 کسیکه موعظه از قول مصطفیٰ کردم
 باین حدیث که حب الوطن من الایمان
 منش جواب هم از نظم مرتضیٰ بدهم
 فوائدی که شمرد از تغرب اوطان

من این سفر بروم گر همه مراست سفر
 من این وطن نریم گر همه مراست چنان
 نویسم از عوض نامه در وطن نقرین
 فرستم از بدل پیک در وطن پیکان
 چرا که آمد از بهر من وطن ، گلخن
 چرا که گردید ایران ، برای من نیران
 در این خیال نخت ار خدا کند مددم
 شود مشیت او اندرین اراده ضمان
 سپس کنند کمک صاحبان و در این کار
 زنند بر کمر از روی مردمی ، دامن
 غزال وحشی اقبال ، رام گردد و من
 به پشت بختی (۱) پیر فلک نهم پالان
 وزیر بخت نماید رخ و زنم بیرق
 شوم سوار بر اسبی چوشه به پیل دمان
 هلال را ، ز فلک آرم و زنم شرکاب
 نطق راز قمر گیرم و کشمش عنان
 دود زمیخته ام همچو خادمان برجیس
 رود زمیسه ام همچو چاکران کیوان
 افق ز شمس بگیرد بدست آئینه
 فلک ز نجم سپند افکند در آتش دان
 ز کیسوان بسرم سایبان نماید حور
 زدید گان بر خم باد زن زند غلمان

۱- بختی - بضم اول نوعی از شتر بزرگ سرخ
 رنگ که از جانب خراسان آرند (نقل از غیاث اللغات)

برای توشه ره از تنور گرم سپهر
 ز قرص شمس و قمر آورند کرده نان
 سهیل فجر بخواند همم بگوش دعا
 بلال صبح بگوید همم ز پشت اذان
 شرر صفت جهنم و پانهم به پشت سمند
 پس آنکاهش بجهانم چو برق از این سامان
 شمال وار نمازم ز پویه و جنبش
 شهاب سان نه نشینم ز گردش و جولان
 در نك می نكنم تارسم بشهر فرنگ
 رفیق کس نشوم جز فریق پرستان
 نفیس جوهر خود را برم سوی پاریس
 شریف گوهر خود را کنم بر تبه گران
 نكین بماند تا کی بدست اهر یمن
 جفابه بیند تا چند یوسف از اخوان
 چه قدر غالیه را پیش شامه مز کوم
 چه قیمت آینه را نزد دیده عمیان
 جز این دو تن که ز روی فتوت و مردیست
 مدام ديك کریشان بجوشش و غلیان
 در این جماعت از شیخ و شاب و خرد و بزرگ
 در این کره ز وضع و شریف و بیرو جوان
 نه بینم آنکه شود عقدمای زدستش باز
 ندانم آنکه شود مشکلی ار او آسان

بلی بهر صد فی نیست لؤلؤ لا لا
 بلی بهر علفی نیست نکبت ریحان
 بهر حجر نبود آن صفا که در یاقوت
 بهر مطر نبود آن اثر که در نیسان
 بهر جمال نباشد صباحت یوسف
 زهر کتاب نه بینی فصاحت قرآن
 نه هر که تیغ بکف برگرفت گشت شجاع
 نه هر که تاج بر سر نهاد شد سلطان
 مسیح می نشود هر کسی که گشت طبیب
 کلیم می نشود هر کسی که گشت تبار
 از این نباشد انفاس عیسی مریم
 ازان نیاید آیات موسی عمران
 که متحد نبود فعل سحر با اعجاز
 که مشتبّه نشود قول وحی با هذیان
 همیشه تا که خورد چنگ صدمه از مضراب
 هماره تا که برد گوی لطمه از چوکان
 شود منافق این، تیر غیب را چو هدف
 شود مخالف آن، پتک دهر را سندان

عوام مقتدر و اهل فضل ، مستأصل !

دلامجوی در این خاکدان تیره محل
از آنکه کس ننماید محل بروی دجل
بکاخ تن که بود او هن البیوت ، متن
ز قصر همت و سستی طبع و طول امل
برین سپنج سرا هرگز اعتماد مکن
که پایگاه ددان است و جایگاه عمل (۱)
میان بنخدمت تن چند بسته چون زنا
چوبت پرست اطاعت کنی بدین هیكل
چه میکشی همه جمال وار بار بدن
چه میکنی همه جمال وار کار جمل
تو بار تن نتوانی کشید لا تحمل
تو کار او نتوانی نمود لا تفعل
بنای خانه تن چون همی شود ویران
اساس قصر بدن چون همی شود مختل

۱- بنظر استعمال ددان و عمل در این بیت ،
فصیح نیست و شاید در اصل کلمات دیگری بوده !

نه لایق است که بستر گشائی از اطللس
 نه در خور است که بالین نمائی از مخمل
 چو در تفت المی در سرت هزار خیال
 چو در سرت و جعی در دلت هزار وجل (۱)
 همت خیال الم افکند بخوف عدم
 همت هراس وجع آورد بو هم اجل
 دوی ز خوف ممات از پی طیب دغا
 روی ز حب حیات از پی پز شک دغل
 که بلکه از وی رنج وجع کنی زایل
 که شاید از او درد و الم شود مبدل
 مدار چشم که سالم شوی ز علت آن
 که ناقص است و نگر دد صحیح، این معتدل
 همه مشاعر او معدن هموم و غموم
 همه مفاصل او مخزن عیوب و علل
 اگر که فی المثل اندر کف تو باز نهند
 مباشران قضا اختیار روز اجل
 گر اختیار اجل فی المثل دهند بتو
 مباشران قدر از جناب عز وجل
 تو هم بیابی فرصت در اینجهان چندان
 که روز عمر تو گردد ز روز کار اطول
 چو انقراض جهان در رسد تو در دم موت
 کنی بقایض ارواح بانك لاتعجل

۱- وجل : ترس

چو آخر است فنا تا بچند حرص و هوی
 چو در پی است اجل هر چیست لبت و لعل
 مچنین که هیچکس از بخار بن نچیده و طب
 مخور که هیچکس از زهر نابخورده و عسل
 سفر ز کاخ طبیعت نما به عالم جان
 که قدر و منزلت کاست اندرین منزل
 تو در فلات ولی مر کبت گسسته انجام
 تو در فرات ولی زورقت شکسته دگل
 بر اوج جان ز حسیض بدن نتانی رفت
 مگر فرشته شوی با دو بال علم و عمل
 چو قوت و قافله نبود مران بسکوه و بدشت
 چو زاد و راحله نبود مرو به تیه رمل
 میوی راه طلب ای زیای کوشش لنگ
 بدار دست طمع ای زدست همت شل
 دلیل جوی که اندر ره تو هست خطر
 سبیل پرس که در دیده تو هست سبیل
 تو کت و جود، مر کب بود ز عقل و ز نفس
 و ز این دو قوه گرفت امر جان و تن فیصل
 چو این ز علو همه میل آن سوی اعلی
 چو آن ز سفلی همه میل آن سوی اسفل
 مرا این دور است بهم لاجرم همیشه نزاع
 چنانکه هست دو ضد را بهم وظیفه جدل

اگر که نفس تو بندد بیای عقل عقل
 کند جواهر انفس عقل را مهمل
 شوی سباع منش بلکه از سباع اخس
 شوی جماد صفت بلکه از جماد انزل
 و گریخت عقلت رهی ز شهوت نفس
 دهی هر آینه مرآت روح را صیقل
 شوی بمنزلت از جمله کاینات اشرف
 شوی بمرتبت از جمله ممکنات افضل
 شود دل تو با یوار معرفت روشن
 چنانکه رای ضیا گستر جناب اجل
 ستوده حاج محمد رفیع راد که هست
 وجوه او بهر در زمانه ضرب مثل
 شریف طبع و شریف نسب شریف مقام
 رفیع قدر و رفیع النسب رفیع محل
 هنر بشخصش مدغم چو روح در پیکر
 سخا به نفسش مضمون چو بوی در صندل
 ز پیش بینی رأیش که همچو آینه ایست
 که اندر و صور حادثات مستقبل
 شکفت نیست گرانجام داند از آغاز
 عجیب نیست گر آخر بخواند از اول
 دوم ز شخصش ناید مگر بچشم دو بین
 که يك همیشه دو آید بدیده احوال

اگر بچشم خرد چو تکه بنگر داند
 و چود و جود و را نه عوض بود نه بدل
 جواهر یکه زند سر ز بحر فکرت او
 زمشئوی و رباعی ، قطعه و غزل
 ثبات فکرش حورا برد بملك ملك
 کتاب شعرش شعرانهد بر حل زحل
 بمدح و مرثیه مصطفی و آل ، گهی
 که بر کشد قلم از جیب و صفحه را ز بغل
 دگر کسی نخرد شعر حمیری و حسان (۱)
 دگر کسی نبرد نام مقبل و دعبل (۲)
 ولی چه سود که یکسان بود شعیر و شعور
 در این دیار که لا یشرعند ولا یعقل
 فلك جنابا اکنون سه ماه می باشد
 که ازری آمده ام سوی شهر مصراقل
 بشیخ و شاب و غنی و فقیر و خرد و بزرگ
 بهر که مینگرستم يك از یکی ارذل
 بری ز مهر و وفا شغل جمله حقد و حسد
 تهی ز صدق و صفا کار جمله مکر و حیله
 تو شعر چون شکر خویش را عبت مفروش
 بدین کسان که ندانند شکر از حنظل

-
- ۱- رجوع شود بصفحه ۴۵ همین دیوان .
 ۲- ابوعلی دعبل بن علی بن رزین بن سلیمان
 الخزاعی شاعر مشهور، رجوع شود بصفحه ۱۹۷ از
 تاریخ ابن خلکان .

بگوش کرها الحان و نغمه مزمار
 بچشم اعمی انوار و شعله مشعل
 مگوبه زمره الواط حکمت سقراط
 مخوان بفرقه کفار آیه منزل
 به پیش بلعم آیات موسی عمران
 به نزد بوجهل اعجاز احمد مرسل
 فرار کن ز دیار ~~یکه~~ باز شناسند
 ز فحیم فهم و حرف از صرف بصر زاصل
 مگر نه نوح ز نادان فرار کرد به بحر؟
 مگر نه عیسی ز احمق گریخت سوی جبل
 دکان علم ببند و متاع فضل ببر
 که سوق علم کساد است و شخص فهم کسل
 خرد خنک شد و دانش تنک کمال سبک
 چنانکه ملت موسائیان به پیش ملل
 هنر کدر شد و دانش حقیر و فهم فقیر
 چنین که دولت عثمانیان به پیش دول
 بکسب معرفت آفت رسید و رفت بیاد
 بکاخ مردمی آتش فتاد و یافت خلل
 خواص مفتقر و اهل جهل مستغنی
 عوام مقتدر و اهل فضل مستاصل
 عجب تر اینکه از اینان سه چهار تن دیدم
 که میکنند همی ادعای علم و عمل

ابو حسیله ماتند و بوهریره صفت
 بشرهات واکاذیب و مهمالات و بطل
 غرور در سرشان چون برودت اندر تلخ
 نفاق درد لشان چون حموضت اندر خل
 بهیمه اند بحکم اولئک الانعام
 دل از بهیمه دنی تر نظریه بلهم اضل
 تو پشت پازده و اینان زیای قدرت لئک
 تو دست و اشته و ایشان زدست همت شل
 که چینه در برایشان چو جیفه پیش کلاب
 که لیره در برایشان چو بعره نزد جعل
 صبوری از صفت مردم و مدیحه تو
 کند... (۱) در این قصیده مجمل
 یکی زده دهی از صد، صد از هزار نگفت
 نظریه نکته خیر الکلام قل و دل
 وقیه (۲) بین تو و قطار (۳) دان او این قیراط
 لطیفه خوان تو و خروار بین از این خردل

۱- کلمه لا یقرء - بظاهر (کمی نگاشته)
 صحیح است .

۲- وقیه یا او قیه - چهل درم سنک (رجوع
 شود بمقدمه الادب و منخشی و منتهی الارب) -
 عندالاطباء بوزن ده درهم (بحر الجواهر)

۳- قنطار (Quintal) یکسراول برابر است
 با یکصد و بیست رطل (صفحه ۱۰۵ مفاتیح العلوم
 خوارزمی چاپ مصر) .

و گر قبول تو افتد همین که نیست در او
 ز لاجورد و ز شنیچرف و زر خط و جدول
 که چون عروس جمیل است از او میخواه چهرین
 که چون نگار بکوشد بر او میبند حلیل
 همواره تا که بود صبح شمس و شام قمر
 همیشه تا که بود سعد زهره و نحس زحل
 متابعت ترا حال سعد چون زهره
 معاندان ترا فال نحس همچو زحل

نبی دلیل معانی شد ، از طریق صور

سزد بعرش کند افتخار چرخ قمر
چرا که از افقش زد هلال ذیحج سر
هلال نازد از چرخ خود بهشت فلک
فلک ببالد از ماه خود بشش اختر
شد آنمهی که ز خور کسب نور میکردی
که کسب نور کند خور از این مه انور (۱)
بودا گر چه قدش همچو قامت من خم
شودا گر چه رخش همچو روی من اصفر
ولی مرا ورا از احترام شهر حرام
بسی است شوکت و شان و بسی است جام و خطر
چو عید قربان اندروی است زان گردید
زیاده قربش از یازده ماه دیگر

۱- در نسخه خطی دیگر این بیت نیز آمده
که بنظر، مکرر است :
نش اگر چه بود همچو قامت من خم
برش اگر چه شود همچو جسم من لاغر

مهین مبارک شهری است بس خجسته که کرد
 تمام خلق جهان را برآه خیر خبر
 هلال نه که بلالی است بهرام رسول
 بلال نی که بشیر است از برای بشر
 بشارتش ز چه باشد ز طوف بیت الله
 اشارتش ز که آمد ز قول پیغمبر
 نبی چو شمع هدی بود هر خلاق را
 نمود امر بمعروف ونهی از منکر
 که ای الست خدا را جواب داده بلی
 وفا کنید به پیمان و عهد عالم در
 بدن سفینه خدا ساحل و جهان غرقاب
 فکنده اید بغرقاب تابکی لنگر
 گرت بقای ابد باید و حیات نعیم
 ازین سراچه که دار فتناست رخت ببر
 طویله ایست فضای جهان پراز که وجو
 خوش آنکسی که چو عیسی نبود در غم خور
 مجور هائی از این چهار طبع و پنج حواس
 چو هستی از ظلمات ثلاثه در ششدر
 چو ذات حق بمثل هم زما سوا مشتق
 چوما سوا همه فعلند و ذات او مصدر
 وطن بعالم قدس است و ز این سرود مسیح
 همی بقوم که من میروم بسوی پدر

چو کس نشد بحقیقت مگر ز باب مجاز
 نبی دلیل معانی شد از طریق صور
 طریق کعبه بمردم نمود تا که کنند
 باستان حق از خاکیان خلق سفر
 سلوک مکه میان کرد از مناسک از آنک
 دخول دارنه ممکن شود مگر از در
 نخست گفت ز لبس فنا بگیر احرام
 کز این لباس بگیرد جمال جان زیور
 در آن سرانشوی محرم ار نه ای محرم
 که اهل راز ز نامحرمان کنند حذر
 سپس قوای طبیعی شو بزم صدق
 که با مشاعر پاکت برند در مشعر
 که کس بمنظر پاکان نظر نتاند کرد
 مگر گهی که شود پاک چشم و پاک نظر
 هم از منای دل ابلیس وهم را کن رمی
 که سعی توان شود در صفا و مروءه هدر
 که وهم ناشده کی در رسی بخلوت فهم
 چو شب نرفته کجاسر ز ندخور از خاور
 بجای فدیة بکش گاو حرص و میش هوی
 که در طبیعت شان راسخ است جوع بقر
 بهیر نفس شیر است و نحر کن بشنو
 بگوش جان که فصل لربك و انحر

بقای جان بگزین انه هو الاشرف
 فتنای تن بطلب انه هو الاقتر
 رهی بخانه خدا بر که لذتی نبود
 بشو ط (۱) و استلام حجر
 بمعرفت بسیر راه کعبه از عرفات
 و گرنه حج مرو و بهر خویش حجه بخر
 بخاکدان تست جوهری است نامش دل
 نهان چو آتش روشن میان خا کستر
 هم اوست خانه حق و هم اوست اول بیت
 هم اندر اوست که پروردگار است مقر
 هم اندر اوست حرام آمده مسوق و جدال
 هم اندر اوست که منهی شده است فتنه و شر
 پی طهارت این خانه ، طهر ایتی
 نزول یافت زحق بر ذبیح و بن آذر
 هم این سراسر است که یزدان گزیده خانه خود
 هم این سراسر است که شیطان در او نکرده گذر
 در آستانه این خانه . . (۲) جهات
 چو در پناه خداوند کار کیوان فر
 جهان رفعت و اجلال حضرت جنرال
 که آسمان کمال است و آفتاب هنر
 سمی خواجه لولاك خان والاشان
 که بهر خدمت او چرخ قد کند چنبر

۱- این قسمت از شعر خوانا نبود .

۲- این کلمه نیز خوانده نمیشد

درینولا ز وجودش نموده فخر عجم
بدان صفت که عرب از وجود پیغمبر
عیان ز خاطر او هر چه فضل در دیوان
نهان بسینه او هر چه علم در دفتر
هر آنجوا هر معنی که او سپرده بدین
هر آن معانی عالی که او نموده زهر
ز علم فلسفه و هیئت و حساب و نجوم
بقن هندسه و منطق و حدیث و اکو
قوای عاقله را باشد از قیاس برون
حواس ناطقه را بوده از خیال بدر
رسیده کار بدانجا که پیش بینی او
دهد تمیز بزهدان مام ، ماده زهر
عنایتش بنکه خاک را نماید سبز
توجهش بشمار سنگ را نماید زر
خدایگانای آنکه چشم چرخ کبود
ندیده چون تو عطا پیشه و سخا گستر
مگر که رای تو ماند بر آئی شاه جهان
که هست تیره برش روی ماه و طلعت خور
چراغ دوده قاجار ناصر الدین شاه
که تا قیامت از او فخر میکنند قجر
شهی که در بر ایوان قدر و رفعت او
محقرانه سرائی است چرخ پهناور

به محفل طرب و آستانه غضبش
 مریخ آمده جلاد و زهره خنیا گر
 کمینه چاکر تو تاج خواهد از فغفور
 کمینه خادم آن باج گیرد از قیصر
 که بر سریر تشیند فرشته اش خدام
 که بر سمند بر آید ستاره اش لشکر
 بگماه و قعه که شد رمش آتشین بیکان
 بروز کین که شود تیغش آبگون جوهر
 عدو ز صارم آتش فشانش جان نبرد
 مگر کشد بر، افلاک را بجای سپر
 بهر کجا که شود هم عنانش جاه و جلال
 زهر طرف که رود هم رکابش فتح و ظفر
 زخشم او صفتی شعله شعله نار جهیم
 ز خلق او سخنی طبله طبله مشک تتر
 همه اراده شه در رضای تو مدغم
 همه رضایت تو در خیال شه مضمهر
 پسندد از تو ملک حیث ماتشاء و ترید
 تو هم پذیری از او کل مانهی و امر
 ملک بسایه یزدان، تو زیر سایه شاه
 شه است مظهر حق و تو مظهر مظهر
 کند ز فکر تو اکتساب عقل و خرد
 نموده از رخ شه، اقتباس نور بصر

شه است چرخ فتوت تو چرخ را چون قطب
 توئی چو قطب مروت ملک بر او محور
 شه است همچو سلیمان تو هستیش آصف
 توئی چو خضر و ملک هست همچو اسکندر
 هم از شه آید تقویم ملت احمد
 هم از تو باشد ترویج سنت جعفر
 ز لطف شه اثری ثمن آن بهشت بهشت
 ز قهر تو خبری سبب آن بهفت سقر
 محامد تو همه چون عطای شه بیحد
 مدایح شه همه چون سخای شه بیمار
 شه از تو بالد و بالی تو از که؟ از احمد
 تو نازی از شه و شه از که نازد؟ از حیدر
 محمد عربی کاینات را سر دار
 علی و صبی نبی ممکنات را سرور
 نبی نشاند شه نشاء را برین او رنگ
 نبی نهاده شه نشاء را بر افسر
 علی شهبی است که آمد رسول را داماد
 نبی کسی است که باشد خدای را مظهر
 ز نور روی محمد ز مهر رای علی است
 ضیاء وادی طور و فروغ شمع سحر
 علی سفینه علم و نبی بر اوست شراع
 نبی مدینه علم و علی مر او را در

نبی مہی کہ مہان را ازوست تاج و نگین
 علی شہی کہ شہان را ازو کلاه و کمر
 عبادتست بدون ولای او بہبا
 اطاعت است بدون رضای او بہدر
 نبی شہی است کہ در چرخ بر شکافہ ماہ
 علی کسی است کہ در مہد بر دریدار در
 نبی شہی است کہ بی مہر او ثواب گناہ
 علی کسیست کہ بی حب او ست نفع، ضرر
 نبی کسیست کہ بر مرتضیٰ بداد لوا
 علی شہی است کہ از مصطفیٰ ستددختر
 نبی شہی است کہ در مہشت او عنان قضا
 علی کسیست کہ در دست او زمام قدر
 علی شہی کہ بدوش نبی گذاشتہ پای
 نبی کسیکہ بعرش خدا گرفتہ مقر
 چو مصطفیٰ کند آہنک غزوۂ صیقل
 چو مرتضیٰ کند آغاز وقعۂ خیبر
 علی بجوید ہمت در آنکہ از احمد
 نبی بخواہد نصرت در آندم از داور
 متابعان علی را نبی شود صفدار
 معاونان نبی را علی شود صفدر
 نبی است عین علی و علی است نفس نبی
 چو جان و روح چو عقل و خرد چو چشم و بصر

معجرات ز اعلی گرفته تا اسفل
 مرکبات ز اول شمرده تا آخر
 عقل و نفس و کرسی و عرش و لوح و قلم
 ز طبع و جسم و مکان و زمان، مواد و صور
 بهائم و سباع و معدن و طیور و وحوش
 ملائک و پری و مردم و گیاه و حشر
 مضاف و کیف و کم و فعل و انفعال و متی
 قدام و خلف و یمین و یسار و زیر و زبر
 هوا و خال و صبا و دیور و آتش و آب
 شتا و صیف و خزان و بهار و شام و سحر
 ذرات و ذنب و هاله و کسوف و خسوف
 نیازک و شهب و ژاله و سیلاب و مطر
 همه طفیل وجود علی و ابن عمش
 چرخ و عکس و عا کس و چون شمس و ظل و حرش و اثر
 همه رسول خدا را بدل شده خادم
 همه وصی نبی را بیجان شده چاکر
 نبی چو امر نماید همه پذیرنده
 علی چو امر فرستد تمام فرمانبر
 صبوری از پی تحریر این قصیده که یافت
 شرف ز سید کونین و خواجه قنبر
 بجو ز رضوان نا خامه سازد از طوبی
 بگو بغلامان تا آب آرد از کوثر

سپس بده بخداوند کار حضرت خان
 که تا بدست سلیمان نماید انگشتر
 هماره تا که شود موج مستعد ز نسیم
 همیشه تا که شود فوج منمقد ز نفر
 میاد دشمن او را ز رنج و غصه امان
 میاد حاسد او را ز شر و فتنه مفر
 نگویمش که کند عمر تا بروز قیام
 که ممتنع بود این نکته پیش دانشور
 ولی بماند چند آنکه از دریچه غیب
 جمال قائم آخر زمان بر آرد سر

ترك ديار و يار ، ييكجا كنم همي

شد وقت آنكه روبرو پا كنم همي
وز مصر ترك منزل و مأوي كنم همي
از ترس شيد اين فلك و از گونه (۱) روي
در ساحت ممالك ترسا كنم همي
چونم گشايشي نشد از خاقاه هيچ
يكچند رو بدير و كليسا كنم همي
از عيسوي متان مسيحا دم فرنگك
باسور قلب خویش مداوا كنم همي
گر من جهنم ميم اصف حشر از چه روي
اكنون مقر بدوزخ دنيا كنم همي
امروز صوفيا به كنم وقت خویش خوش
تا كي تفكر از پي فردا كنم همي
داراستان چو كجروي چرخ ثابت است
تا كي بر اينمدار مدارا كنم همي
من كز شنای لجه بحرین فكر و طبع
بيرون هزار لقاؤ لالا كنم همي

۱- در جای دیگر (مارگو ۴) دیده شد .

وانكه بسلك نظم در آورده زان سپس
 تا عقده ها بگوش ثریا كنم همی
 وز خامه دو پیکر عنبر فشان خود
 بس خنده ها بهیئت جوزا كنم همی
 عنقای قاف معرفت و دانشم چسان
 در این خرامه جغد صفت جا كنم همی
 چرخ از جفا اگر بكنند كام من روا
 از نیش كلك هجوش رسوا كنم
 از كید انگلیسی دوران عمیس شده
 باچار رخ بملك فرنسا كنم همی
 یاریس را كنم پر از اشعار پارسی
 خالی چو جیب فكر كهرزا كنم همی
 آتش زخم طبیع رزین بر دل زمین
 در آتولا چو ناطقه گویا كنم همی
 زك كدورتی كه بدل هست سالها
 در هاش از شراب مصفا كنم همی
 گیرم بشی و در غمش از روزگار محو
 افسانهای و املق و عدرا كنم همی
 تا کی شوم بماندن مصر اینهمه مصر
 بر خویش تاج عیش گوارا كنم همی
 یاران مخالفند و وطن كشور معجن
 ترك دیار و یار میکجا كنم همی

خویش و اقارب همه نیش عقار بند
 اندیشه کی مودت قریبی کنم همی
 تا کی بمصر نالم و از چشم همچو نیل
 دامان ز اشك غیرت ، دریا کنم همی
 تا کی کنم نظاره بر ابنای دهر و پس
 تقرین بر امهات و به آبا کنم همی
 غمگین ز کبر و نخوت فرعونیان او
 ترک دیار مصر چو موسی کنم همی
 این چند تن عجم که درین شهر ساکنند
 تا کی قیاس خویش بدانها کنم همی
 اینان تمام پیله ورنیله اند و من
 جز آه و اشك مایه چه سودا کنم همی
 اینان طلا کنند بصندوق و صره من
 از خون دیده چهره مطلا کنم همی
 اینان سلف دهند ز روسیم خویش و من
 سازم تلف هر آنچه که پیدا کنم همی
 اینان زمین برهن بگیرند و من کتاب
 رهن بهای شیشه صهبا کنم همی
 نه تاجرم نه نسیه فروشم نه نسیه خر
 کز بهر شان تملق بیجا کنم همی
 نه خمس خور نه نذرستان نه زکوة گیر
 زایشان بهیچ باب نه پروا کنم همی

مستغنیم چو از همه در عین افتقار
 شکر و سپاس ایزد یکتا کنم همی
 زایشان نیم ولیک در اعمالشان زودور
 رندانه ایستاده تماشا کنم همی
 چونم هجا مرام نباشد در این مقام
 واضح نموده ترك معما کنم همی
 نه واعظم که رفته بمنبر برای خلق
 ذکر حدیث آدم و حوا کنم همی
 نه زان حکیمها که پی هفت جینه پول
 هفتاد ساله امرأه حبلی (۱) کنم همی
 نه زان طبیبیم که نود ساله مرد را
 گویم که من فلان تو بر پا کنم همی
 نه هم چو آن قلندر غولم که صبح و شام
 با من نشا مدیحه مولی کنم همی
 نه شوقمند باب خدایم که گفته گو
 از طلعت مبارک عکا کنم همی
 نه زان شکرچیان که زدهن حشیش و بنک
 آمیخته به شکر و حلوا کنم همی
 هم زانکسان نیم که ز صابون نموده کحل
 در چشم خلاق ریزم واعی کنم همی
 زانها نه، کاهن کهن و مس شکسته را
 انتیکه نام کرده، دکان وا کنم همی

تاسنك طور رازده از دست ريك و پس
 رو بر در يهود و نصاری كنم همی
 نه زيور و قماش برم سوی ... (۱)
 تا مكسب معيشت از آنجا كنم همی
 نه صاحب نكيسه و ز اهل طریقتم
 تاد عوی قرابت مولی كنم همی
 نه شیمیائیم كه زنم لاف آنكه من (۲)
 پنهانی ضمیر هویدا كنم همی
 ز آنشاعران نیم كه بروزی هزار لوح
 تقدیم خدمت بك و پاشا كنم همی
 من شاعرم و لیک نه پاشا و بیک را
 زین سست همتان چه تمنا كنم همی
 طبعم بلند و همت من عالی است زان
 مدح و ثنای حضرت والا (۲) كنم همی
 خان بلند پایه كه در آستان او
 فخر از شرف بچرخ معلا كنم همی
 چون سایه عنایت او در سر من است
 کی اعتنا به افسردا را كنم همی

۱- این کلمه كه باید نام یکی از بلاد مصر باشد،

خواهد نمیشد.

۲- در جای دیگر چنین آمده :

« نه مدعی شعبده و شیمیاء كه من »

۳- ممدوح صبوری شناخته نشد .

گردون چوبندگان و را بندگی کند
من تهنیت بطالع حنا کنم همی
هستم امیدوار که از عون همتش
زاد و مهم راه مهیا کنم همی
برخیز و خاک بوس صبوری پی و داع
کوته نما کلام و مده بیش از این صداع

من کرده جام دل ز می غصه، مال مال

ای سبز خط سپید عذار سیاه خال
وی زان سیاه خال تو دل گشته تیره حال
وان سبزی و سپید و سیاهی بسی فزود
بر جان من مالال و برخسار تو جمال
تو گشته در فزایش آن سیم و ش عزیز
من او فتاده ز آتش این نقره سان بغال
من کاخ عشق را شده زان جاسکد از شمع
تو باغ حسن را شده ز این دلار با نهال
کامل شدی تو در فلک حسن همچو بدر
لاغر شدم من از محن عشق چون هلال
چونان که در جمال نیاید ترا نظیر
و اندر هلال (۱) نیز نباشد مرا همال
این داده مرا بر همت اضطراب دل
وان داده مرا ترا زغم من فراغ بال
من جز توام نباشد آهی بصبح و شام
تو نام من نرسی گاهی بماء و سال

۱- در جای دیگر (مالال) دیده شد.

من داده دل بمهر و وفای تولم یزل
 تو بسته ز آشنائی من دیده لایزال
 تو کرده دوری از من بیچاره میل میل
 من کرده جام دل ز می غصه مال مال
 من از سر وفا نروم جز ره صفا
 تو از ره جفا تزیی جز در جدال
 من از وفا نموده بخود زندگی حرام
 تو خون من شمرده بخویش از جفا حلال
 جوهر گرفت حسن و ترا کرد سر فراز
 لشکر کشید عشق و مرا کرد پایمال
 چندم شوی ز ارگس جادوی چشم بند
 چندم دهی ز طرّه کیسوی گوشمال
 من کیسویت نیم چه کم پشت خم چو جیم
 من ابرویت نیم چه شوم منحنی چو دال
 تا کی زمان هجر ترا ناید انقضا
 تا کی اوان جور ترا ناید انفصال
 زین بیش جان من نکند صبر و انتظار
 زین بیش قلب من نبرد بار احتمال
 مانند مه بکلبه من رخ نماشیمی
 زان بیش کاید اختر عمر مرا زوال
 تاجان بر لب آمده از دوری و فراق
 خود ار کند شار و هت در دم وصال

تا بینی او فتاده بد لو غمم چو حوت
 چون خور ز برج نار زمائی کن انتقال
 اسمع لنا التحية قم و اترك الجفا
 قدحان حین و صدك یا مهجتي تعال
 ترك جفا و جور و ستم کن و گرنه من
 شاکی شوم زدست تو در جرگه جلال
 یعنی به حضرت جنرال (۱) آنکه عدل او
 بس طعنه ها زند بیهاران و اعتدال
 خان سپهر مرتبه جان تن کرم
 دریای جود و کان سخا معدن کرم

۱ - ممدوح صبوری شناخته نشده .

یارب ده آنچه من ز دل و جانم آرزوست

نی سیم وز رنه کاخ و نه ایوانم آرزوست
دیدن دوباره خطه طهرانم آرزوست
یوسف صفت زماندن زندان شدم ملول

رفتن زمصر جانب کنعانم آرزوست
هم دل برای پیشکش دلبران ری
هم جان برای هدیه جانانم آرزوست

يك ساغر از می همدان با دو تن رفیق
خوردن بباغ و گلشن شمرانم آرزوست
در زیر خرقة کرده نهان شیشه شراب

در سایه درخت خیابانم آرزوست
آدم صفت شدن ز سر اندیب قاهره
تا در فضای روضه رضوانم آرزوست

چون هدم ز شهر سیای^(۱) دیار مصر
رفتن پهای تخت سلیمانم آرزوست
با شاهدان بقصر قیصر صحبت همس

نی جنت و نه حور و نه غلمانم آرزوست

۱- رجوع شود به صفحه سوم همین دیوان .

اندر هوای جلوه، ارسطوی روزگار
 دارالشفای و حکمت یونانم آرزو است
 من پیل هند ساخت دار الخلافه ام
 بیهوده سرمکوب که طهرانم آرزو است
 آتش برشت و مردم دارالمرض فتد
 منما گمان که کشور گیلانم آرزو است
 افکنده اند در چه مصرم برادران
 دیگر چگونگی دیدن اخوانم آرزو است
 تا یکی آیدم ز رفیقان ملک ری
 باشد اگر که خود همه پیکانم آرزو است
 ایران اگر چه خود همه نیران شود مرا
 بار دیگر تفرج نیرانم آرزو است
 تا دریم چو کوی معلق زنان برد
 گرفی المثل بود همه چو گانم آرزو است
 این آخر آرزو است مقدم تر از همه
 اول شفای خان فلک شانم آرزو است
 با چشم تر دعا کنمش تا به نیم شب
 همچو سحاب دیده گریبانم آرزو است
 هست آرزویم از دل و جان صحت تنش
 یارب ده آنچه من ز دل و جانم آرزو است
 تا خوش بر اعتدال کند رخ چو نوبهار
 بیرون شود ز برج سرای آفتاب وار

از بندگان میکند ما را حساب کن

ساقی مرا بساغر عشرت شراب کن
و ز نیل باده مصر غم را خراب کن
از نور چهره خنده بماء و فلك نمای
وز جام باده خون بدل آفتاب کن
تا آنکه سر کشی نکند دل ز حکم تو
بر پای جانم از خم گیسو طناب کن
مارا چو حلقه سر زلفت اسیر کرد
خواهی مالا طفت کن و خواهی عتاب کن
در بند بر خم در امید هردو کون
و آنکه ز کاخ وصل خودم فتح باب کن
تا خاک هستیم ببرد باد نیستی
از جام آتشین زمی نابم آب کن
کام ارچه کس نه بیند از دور روزگار
ما را ز دور ساغر می کامیاب کن
ما محرمیم و دختر رز را میوش رخ
از بندگان میکند ما را حساب کن

دل را که هست از لب عنایت لہیب
 و آب عنب علاجش ازین التہاب کن
 دارای جام جم توئی امروز می بیار
 ترک حکایت کی و افراسیاب کن
 می قوت جان آدمی و اہل دانش است
 و آن را کہ ذوق نیست قیاس از دواب کن
 در بند خانہ را و سر شیشہ را گشای
 پیش آرجام و ترک سؤال و جواب کن
 افیون فکن بجام شراب رقیب دوز
 و آنکہ بسان بخت من اورا بخواب کن
 ورم محاسب چو دیو در این خانہ رخ نمود
 بیرونش از سرای بسان شہاب کن
 امروز بس برنج و خمارم زخمردوش
 ز انجام عذاب فارغم از این عذاب کن
 چون سوزو آہ و نالہ مستی اثر کند
 از جان دعا بخان معلی جناب کن
 در کف بگیر زلف پریشان و جام می
 و آنکہ بسا کنان سما این خطاب کن
 مامست جام وحدت و دلخستہ ایم و زار
 یارب دعای خستہ دلان مستجاب کن
 تاحق دوبارہ اش بسلامت قرین کند
 ہی من قصیدہ خوانم و او آفرین کند

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر دل که جا به حلقه گیسوی یار کرد
خود را ز قید هر دو جهان رستگار کرد
هم دل پیای قاصد دلبر فدا نمود
هم جان برای مقدم جابان نثار کرد
با آنکه عاشقی نکند کس به اختیار
مهر مهی ز کون و مکان اختیار کرد
اندر میان جان غم جانانه جای داد
وز مردم زمانه بکلی کنار کرد
در عشق نازنین صنم سرو قامتی
دامان خود ز اشک بصر جویبار کرد
که دیده را ز عکس قدش بوستان نمود
که سینه را ز داغ رخس لاله زار کرد
در خاک کوی میبکده عشق، خویش را
ایمن ز باد حادثه روزگار کرد
هم آبرو ز خاک نشینان دی گرفت
خود را چو در مقابلشان خاکسار کرد

هستی چو بند و عقل کمند است و جاه چاه
 هشیار آنکه شیوه مستی شمار کرد
 هوش آفت و کمال و بال و هنر خطر
 آزاد مرد ازین همه خود زینهار کرد
 خرم قلندری که همه نام نیک خویش
 سودای عشق بازی و خمر و خمار کرد
 هم سبزه در بهای می میفروش داد
 هم خرقه را فدای ره میگسار کرد
 تقوی و زهد و دانش و فضلی که کرد کسب
 یکباره ترك در دسر از هر چهار کرد
 چون دید تلخ کامی عیش زمانه را
 شیرین مذاق جان بمی خوشگوار کرد
 درد و رجام و غلغل مینا و بانك چنگ
 بس خنده ها بگردش لیل و نهار کرد
 هم بندگی پیر مغان کرد تا که او
 در گوش مهر و ماه فلک گوشوار کرد
 بی زجر اجر می نبود زانکه گفته اند
 مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
 گنج شرف نهان بسرای سعادت است
 و انکس از آن سرای تواند گذار کرد
 کز روی صدق همچو صبوری علی الدوام
 مدح و ثنای خان فلک اقتدار کرد
 جنرال راد احمد محمود عاقبت
 کش حق دهد برغم بد اندیش عافیت

دل تنگ و عرصه دو جهان تنگتر ازوست !

بر خیز تا بکوی خرابات جا کنیم
وز ساکنان در که آنجا رجا کنیم
هم شستشو بزم خم کرده زان سپس
رو در حریم کعبه اهل صفا کنیم
هم از فروغ جام فروزیم مشعلی
تا آنکه در طریق تبادر خطا کنیم
خم کشتی است و می کشدم با مسافران
زانجای رو بساحل بحر فنا کنیم
زان آب آتشین که بخاک مغان بود
باشد خنک اگر طلب آب بقا کنیم
زان در اگر گشایش و بخشایشی نشد
ما بیکسان غم زده رو در کجا کنیم
وراژن پاسبانی آن آستان دهند
حاشا که بر سپهر برین اعتنا کنیم
بر گونوا مجوی ز ما هیچ از آنکه ما
بی برک و بی نوا شده چون بی نوا کنیم

هر شب ز ناله سحری ز آب چشم خویش
 صد چشمه کرده جاری و در او شنا کنیم
 نتوان بصدور منزل الا گرفت جای
 بی آنکه ره نوردی صحرای لا کنیم
 دل تنك و عرصه دو جهان تنك ترازو
 تا کی مکان بساحت این تنگنا کنیم
 امکان مکان کس نشود خیز تا بچند
 بهر دو روزه تکیه برین متکا کنیم
 ما صوفیان که مست شدیم از می الست
 این سرخوشی ز نشای قالو ابلی کنیم
 ما آن قلندریم که اندر مقام عشق
 قطع تعلق از همه ما سوا کنیم
 ترك دوئی نموده بوحدت کشیم رخت
 و ز بیخودی، مکالمه بس با خدا کنیم
 با بوریا نشین شبستان فقر، روی
 بی روی و بی ریا بسوی کبریا کنیم
 دست رجا زنیم بدامان اولیا
 خان سپهر رتبه خود را دعا کنیم
 تا درد او رسد بشفا از دواى غیب
 بخشد دواى خدای ز دارالشفای غیب

بر چرخ بیستون نتوان شد ز نردبان

ای زرفشان کف کرمت گنج شایگان
وای گنج شایگان بر دست تو رایگان
ای میخ خرگهت علم کشف آفتاب
وای خاک در گهت کله فرق فرقدان
ای خفته با هنر بیکی مهد در کنار
وای زاده با کرم زیبکی بطن تو امان
گیتی بسان بحر و نود روی زمین گهر
هستی بشکل جسم و تو اورا شریف جان
از خوف، گاه خشم تو گردش کند زمین
و از بیم، وقت قهر تو ساکن شود زمان
جود تو بی حساب و عطای تو بی شمار
فضل نوی قیاس و کمال تو بی کران
هر هفت لجه ات که بخشش در آستین
هر هفت اخترت دم خدمت در آستان
از دست تو فتاده زپا کاخ سیم و زر
وز جود تو بباد شده خاک بحر و کان

هم جود بیکران تو از ذاق را کفیل
هم دست زرفشان تو آمال را ضمان
رای تو عارف همه آینه و شده
فکر تو کاشف همه مایکون و کان
با آنجفا ستاره بدور تو کام بخش
با این ستم زمانه بعهده تو کس امران
لطف تو نایب ملک العرش روح بخش
قهر تو تالی ملک الموت جان ستان
شاه زمانه ناصر دین شاه تاجدار
کش باختر وزیر نگین تا بخاوران
تا ز اولیا نمود بدولت ترا امین
ما را پدید گشت بسی راحت و امان
ما از توناز کرده بر ابنای روزگار
تو حکم شاه رانده بر اجرام آسمان
شه کرده سر بلند بر این نیلگون خیام
تو داده آبروی بر این تیره خاکدان
هم شخص تو مقوم افراد شیخ و شاب
هم نفس شه مربی آحاد انس و جان
شه را ز فرط لطیف حق آمد جلال و جاه
مارا ز فیض قدر تو افروود عز و شان
کشور گشا تو کشتی از خامه و قام
کیهان خدا شه آمد از نیزه و سنان

ما در پناه همت تو گشته سایه جوی
 تو در لوای خدمت شه چسته سایبان
 بالاطر است ذات تو از حیطة قیاس
 آنسو تراست وصف شه از سلطه گمان
 با کلك کاغذین نتوان غوص آبگون
 بر چرخ بیستون نتوان شد ز نردبان
 خس را چه قوه اینکهر سدا بقعر، یم
 که را چه قدرت آنکهر رود تابه کهکشان
 دارای دهر همچو سکندر شود ملک
 مانند خضر زنده بمائی تو جاودان
 تا از شه استوار شود دولت عجم
 و از نامت افتخار کند ملت عجم

القلب و موآن يكون معنی الثانی نقص المعنی
 الاول كقول احد الملائكة في هواك فديده حاتم كرك
 فليس اللوم وقوله ااجبه و احب فيه ملاه ان الملاه
 فيه من اعدائه و منه ان لوحد بعض المعنی و نضاف
 اليه بحسب كقول الافوه هزمي الطير على اباري راي
 عين ثقه ان سمار و قد طلبت عقبان اعدائه صحى
 بعقان طير في الدماء و اسئل اقامت مع الرايات حتى
 كانتا من بحش لا انها لم تعال فان ابا تمام لم يلم
 بشئ من معنی قول الافوه راي عين و من معنی قوله ثقه
 ان سمار لكن زاد عليه الا انها لم تعال و بقوله في الدماء
 نو اسئل و باقامت مع الرايات حتى كانتا من بحش
 بها تيم حسن الاول و اكثر به و الا انواع و نحو افسد
 و منها ما خص به حسن التصرف من قبل الاتباع الى خیر

صبورى ، بزبان عربى نیز كاملا آشنا بود

بی آتش محن نشود پخته، هیچ خام

ای بندگان در گهت از فرط احتشام
و بخیر از شرف نموده بر اهل جهان تمام
وای نامده هنوز نظیر وجود تو
از صلب هفت باب و ز ارحام چارم
ای آستان کوی تو مأوای شیخ و شاب
وای پاسبان باب تو ملجای خاص و عام
ای کلام حکمران تو مفتاح مشکلات
وای فکر پیش بین تو مرآت اختتام
ای زهرهات بخر که عزت کھین کنیز
وای مشتری بدر که قدرت کمین غلام
ای عدل و داد را بوجود تو افتخار
وای فضل وجود را ز جناب تو احترام
گر خمر باولای تو، مستی ازو حلال
و رخصم در عتاب تو، هستی بر او حرام
حکمی که از تو وارد، جاری تر از شهاب
امری که از تو صادر، نافذتر از سهام

ماهی کند بنوبت قهرت ز آب رم
 آهو شود بموسم عدلت بشیر رام
 آنجا که وصف جود تو عمان قلیل نم
 وان دم که ذکر اسم تو جانم حقیر نام
 هان ای فلک جناب تو کز انحراف طبع
 ماهی پیرج خانه گرفتگی چو خور مقام
 در محفل غم و محن و غصه روز و شب
 ما را لبالب از می اندوه گشته چام
 تو همچو قلب و ماد گرا عضای کالبد
 هم از وجود شخص تو ما را بود قوام
 گر قلب، ز انقلاب طبیعت شود سقیم
 در عضو ها تمام سرایت کند سقام
 تو جان پاک و روح روانی بمنزلت
 ما چون قوای جسم سراسر بلا کلام
 و روح پاک را خلل اندکی رسد
 مختل شود قوای بدن را همه نظام
 جسم تو جوهر است و مرا و مرا مرض عرض
 غمگین مشو عرض نکند بیش ازین دوام
 این ناخوشی خوشی است در آخر، که بس امور
 شرند در بدایت و خیرند در ختام
 پایان رنج گنج و سر انجام هجر وصل
 بعد از خزان بهار و سحر در قفای شام

درخا کدان چو زلزله افتاد از بخار
 بس چشمه های آب برون گشتش از مسام
 بس در دسر کشد ز صداع و رمد ، دماغ
 ناید گرش ر عاف ، گهی یا مهی ز کام
 بی سختی سفر نشود پخته هیچ کس
 بی آتش محن نبود (۱) پخته هیچ خام
 گر عود را در آتش سوزند نفکنند
 کی میشود معطر و خوشبو ازو مشام
 چهر هوا اگر بزمستان شود عبوس
 چون غنچه در بهارش بینی بابتسام
 شیرین مذاق اگر نبودی از مرض چه باك
 کاینك ز صحت تو عدو گشت تلخ کام
 درد آفریدگار ، دوا آفرین بود
 هم خالق النهار بود جاعل الظلام
 جان تو جنت است خداوند راسپاس
 کابلیس درد ازو همه بیرون نهاد گام
 چون صبح و شام فکر تو اصلاح حال ماست
 واجب بود دعای تو ما را بصبح و شام
 بر مسند بزرگی چندان کتی قعود
 کز تخت غیب مهدی غایب کند قیام
 با فخر و عزت و شرف و رتبه و جلال
 بی رنج و آفت و محن و غصه و ملال

۱- در نسخه خطی دیگر (نشود) آمده است.

سایند سرکشان همه بر در گهت جباه

ای از علو مرتبت و اقتدار جباه
بر گنبد سپهر زده تخت و بارگاه
ای آنکه در نگارش نامت همی شود
ذکر مداد و خامه من روح نافذ
ای منکران هستی اکسیر را ، برون
آورده کیمیای وجودت و اشتیاق
از سلم او وجود تو اثبات شد چنانکه
الا لله آشکار شد از نفس لا اله
خورشید را زدیدن قصر جلال تو
از چرخ چارمین همه از سرفتن کلاه
ایموقع عنایت و الطاف کرد کار
وای مجمع مکارم و اخلاق پادشاه
کلك جهان گشای گفت خاتم جم است
کنش ملکها زیر نگین است بی سپاه
در فصل دی ز خلق تو گر نفخه ای وزد
بس کل چون نوهار توان چیدن از گیاه

ای آنکه ذات تو عوض چار اسطقس
دارای دانش و هنر و عقل و انتباه
ای در زمام حکم تو رفتار روز و شب
وی در مهار امر تو ادوار سال و ماه
جای شگفت نیست بدوران تو اگر
بر خصم تو زمانه شود تیره و تبا
خفای می نباید چون سر زد آفتاب
کتان همی بکاهد، تابید چونکه ماه
از تف شعله سخط جانگساز تو
دشمن برد بر آتش دوزخ همی پناه
جاری مداد بنده در اجرای مدح تو
باشد مقرر، که ز اهل قصور است و رخ سیاه
گر سر کشد قدم قلم نی عجب از آنک
سایند سر کشان همه بر در گهت جباه
و رطبع من بمدح تو قاصر عجیب نیست
ذات تو از بزرگی ناید در اکتناه
چون صفحه رخ سپیدی امید است با همه
کز بخشش توشسته شود چهره گناه
نطقم همیشه غیرت سوسن بدی و لیاک
باده زبان ز وصف تو گردیده عذر خواه
من جعل ممتنع ننمایم که فلسفی
سد بر رخم کند ز براهین عقل راه

من مدعی امر محالی یم که خلق
 در جستجوی او ز جگر می کشند آه
 من کیمیا وجود تو دافم در این سخن
 روشن چو آفتاب فلك باشم گواه
 مسکین غنی شود چو تو در او کنی بطر
 آهن طلا کنی چو در او افکنی نگاه
 زان کیمیاست مال همه مردمان تلف
 زین کیمیاست جان همه خلق در رفاه
 پس عاقل آن کسیست که داند ادرین قیاس
 شخص تو کیمیا و مرا کیمیا شناس



ترجیع بندها و جز آن

هو باقی و من علیها فان

ما کدایان که بی سرو پاییم
پادشاهان عالم آراییم
آتش خرمن صلاح و عفاف
سیل بنیاد زهد و تقواییم
غار خائنه علم و عمل
آفت عقل و هوش داناییم
آیت رحمتیم و آتش قهر
صبح نو روز و شام یلداییم
برنه افلاک پشت پای زده
گر چه اندر بسیط غبراییم
یاده نوحان کو ثرو تساییم
عند لیبان شاخ طوباییم
محو از جلوه رخ جانان
مست از باده تو لاییم
صدف سینه گوهری دارد
که از او موج زن چودریاییم

طالب وصل یارو مستغنی
هم ز دنیا و هم ز عقباییم
صاف از خلط بلغم و سودا
پاك از لوث خون و صفرا ییم
نور حق را زما بجوی که ما
شعله نخل طور سیناییم
واقف اندر موافق الا
معتكف در صوامع لاییم
جوهری جسته از عوارض جسم
صورتی رسته از هیو لاییم
نور غیبیم و آفتاب شهود
ذات پنهان ، صفات پیداییم
نه ز اجسام و هم ز اجسامیم
نی ز اشیاء و هم ز اشیاییم
خضر و قتیم و زنده چون ادریس
زندگی بخش ، چون مسیحاییم
بشنو از ما نوای وحدت را
ز آنکه ما هم نشیم و هم ناییم (۱)
سبب خلقت چهار ارکان
سرتکون هفت آباییم

۱- این مصرع بدین صورت نیز دیده شد :

«ز آنکه هم ما نشیم و هم ماییم»

کس نشد واقف از حقیقت ما
راستی بوالعجب معماییم
شب و روز از منادی غیبی
ایمن ندارای همی منادا ییم
که یکی بیش نیست درد و جهان

هو باق و من علیها فان

ساقیا خیز و می بساغر کن
کام خشک مرا ز می تر کن
یکد و جامم زمی لبالب ده
فارغم از دو کون یکسر کن
طعنه از قد بشاخ طوسی زن
خنده از لب بجام کوثر کن

ای بجام تو نقش خاتم جم
انس و جن راهمه مسخر کن
خم ابرو بسان قوس نما
زلف ، جوزا صفت دو پیکر کن
دیده از باده کن چونر گس مست
چهره از می چو لاله احمر کن
خلق راز انتظار حشر بر آر
خیز و بر پا هزار محشر کن

ایکه از ذوق عشق بی خبری
گرددات هست فکر دلبر کن

تن بجان بخش و جان بجان ده

وین عرض را قرین جوهر کن

گر در آن بارگه نداری بار

برو و خاک تیره بر سر کن

ور در آن آستانه ره یابی

ناز بر تخت قصر و قیصر کن

شمع عشقی بنه بحجره دل

یعنی این خانه را منور کن

چون بفلک فلک نشیمن تست

عیسیا ترك خرگه و خر کن

نه زماضی بگونه مستقبل

نفی کل باش و رو بمصدر کن

چشم از این هفت باب پوش و نهی

سینه از مهر چار مادر کن

ترك دین بدر خلیل آسا

حق طلب همچو پور آذر کن

بحر توحید، بیکران بحر است

هله کشتی مران و لنگر کن

سر این معنی ارهمی خواهی

هر دم این بیت را مکرر کن

که یکی بیش نیست درد و جهان

هو باق و من علیها فان

خیز ای ماه آفتاب مثال
 جام می کن زباده مالا مال
 باده‌ای دم که از دلم ببرد
 ز نك اندوه را ورنك ملال
 از شرابم خراب کن که مگر
 مستیش هستیم کند پا مال
 مستی از آن شراب خوش باشد
 کابیش نیستی به استقبال
 رخت بندم ز کار گاه وجود
 رو نمایم به بار گاه وصال
 دل دوان گردد از پی دلبر
 جان گشاید بسوی جانان بال
 مست او کردم و شوم غافل
 از شب و روز و هفته و مه و سال
 کوی او هست آخر بن منزل
 وصل او هست منتهی آمال
 جز طریقهش هر آنچه باشد کفر
 جز ولایش هر آنچه هست ضلال
 عشق او در درون چنان جا کرد
 که دگر نیست جای وهم و خیال
 دوست (۱) آید جای خون بیرون
 گر گشایند مرا قیفال

۱- بنظر، استعمال دوست در اینجا فصیح نیست.

عقل و دانش بهل که در این راه
 علم باشد حجاب و عقل، عقل
 دم و حکمت مزن که بی تمر است
 راه برهان و رسم استدلال
 دم مزن از کمال و غره مشو
 که کمال است نقص و نقص، کمال
 ناقصان در صراط تکمیلند
 کاملانند در طریق (۱) زوال
 جان مجرد کن از علایق جسم
 پاره کن این سلاسل و اغلال
 تاسکی در قفس نمایی حبس
 این مبارک همای فرخ فال
 خیز و جا کن بصدور مجلس قدس
 از چه بنشسته ای بصف نعال
 تا بگوشت ز عالم ملکوت
 در رسد هر دم این خجسته مقال
 که یکی بیش نیست درد و جهان
 هو باق و من علیها فان

 ای پر چهره دلبر طناباز
 وی جمال تو شمع محفل راز
 جمعی از گیسویت پریشان حال
 قومی از آتشت بسوز و گداز

۱- در نسخه خطی دیگر بجای (طریق) (مقام)
 دیده شد.

جان بکویت نهاد روی طلب
 دل بسویت نهاد روی نیاز (۱)
 ما گدایان عشق و توسلطان
 توشه نشاه حسن و ماسر باز
 من و عشق تو و غم جاوید
 دل و زلف تو و شبان دراز
 هر دو بودیم از ازل توام
 هر دو باشیم تا ابد دمساز
 ما و روی تو دیگران و شراب
 ما و کوی تو دیگران و حجاز
 ما معانی شناس و غیر صور
 ما حقیقت پرست و غیر مجاز
 چشم بستم ز هر چه بود و نبود
 تا روی تو دیده کردم باز
 ای لب لعل و چشم جادویت
 معنی سحر و مظهر اعجاز
 پیش عشق تو با همه نیرنگ
 سپر انداخت عقل شعبده باز
 ای اسیر هوی و صید هوس
 بال بگشای تا کتی پرواز

۱- این مصرع در جای دیگر اینطور آمده :

«دل بسویت گشاده دست نیاز»

حلقه بر در که طلب میکند
 تا بروی تو در کنند فرار
 نادل از ما سوای حق نکنی
 می نکردی ز ما سوا ممتاز
 تا نکردد خصائلت محمود
 نشوی بهره ور ز وصل ایاز
 دیدم روشن کن از تجلی عشق
 سینه خالی نما، ز کینه و آزار
 بدم این آشین تراغ و زغن
 پیرای قاف قرب را شهباز
 پای بر نه به پشت ز فرف عشق
 روی بنما بسوی خلوت راز
 دل تهی کن ز غیر دوست چونی
 گاید از بند بندت این آواز
 که یکی بیش نیست در دو جهان
 هو باق و من علیها فان

 بت من با بطن شراب آمد
 در و ناقم دو آفتاب آمد
 تا خراش کند چو نر گس خود
 بیخود و بیخوش و خراب آمد
 تا دلم را اسیر خود سازد
 بادو گیسوی چون طتاب آمد

ابروان همچو زلف و تیغ و زره (۱)

باد و دستی بخون خضاب آمد

زلف بر روی او نقاب شده

گرچه در بزم، بی نقاب آمد

خال او دانه دل دانا

زلف او دام شیخ و شاب آمد

مست از باد آه چنان گردید

که چو زلفش به پیچ و تاب آمد (۱)

که یکی بیش نیست در دو جهان

هو باق و من علیها فان

۱- بنظر، (ابروان همچو تیغ و زلف، زره)

درست است.

۲- در نسخه خطی دیگر دو بیت زیر نیز دیده شد:

که یکی هست و نیستش ثانی

هو باق و غیره فانی

که همه میگسار و ساقی اوست

همه فانی شوند و باقی اوست

جهل کل ، شر کل ، ضلالت کل

گرچه باشد مسلم عند الكل
ذات نحس و صفات زشت الل (۱)
ليك از بهر آنكه فاش شود
پیش تازی و ترك دهند و مغل
بنده عبد العمار چا کر او
یابوی طبع را نمودم جل
وانگهش نعل و میخ ازین ترجیع
سخت بستم بر ایدی و ار جل
ور کسی گویدت که این ابیات
پی ذکر هجاست ، لا تقبل
بلکه اندر خصاییش بجزی است
کز قوافی بر او کشیدم یل
کلمه‌ای چند اگر در او بینی
سست و کندیده و معفن و شل

۱- بنظر ، این اشعار در هجو (الل) یا (ابل)
نام گفته شد.

هم در اوصاف خلق اوست از آنك
 آید از باد معده در غلغل
 كلك چون نشتر هراست چه باك
 گر گشاید دهان ایند مل
 لایق ریش حضرت ممدوح
 زین عفن گلشن آنچه روید گل
 نه فصاحت در او فصاحت بین
 كه نمكزار تا ورد سنبل
 چه توقع ازین باید لیحاف
 حر بر عرب (۱) و كمر و قمل (۲)
 الغرض ، هر جمع مهر ، چه او
 زد بد امانم از رجاء چنه گل
 خواستم دوش من هم از شیطان
 كای بگردن ترا ز لعنت غل
 فیلسوف زمانه تابع تو
 قره العین قاطعان سبل (۳)
 نایب مسند ضلال الدین
 منكر فضل انبیاء و رسل
 از پی نقش ختم کرده طلب
 بیتکی نغز این قبیح رجل

۱- براغیت: ح و غوب: كك یا كيك (بحر الجواهر)

۲- قمل ج قمله. شپش

۳- سبل: ج سبیل: راه (المنجد)

گفت حاشا مگر که پیرو من
 کاه مرا شد سبب در این همه فل
 یار این گشت و برد آدم را
 تا به پیش درخت و گفت که کل
 دو ملک را بحبس تا صف حشر
 علت این گشت در چه بابل
 او زند از پی ضلالت خلق
 پنج نوبت بشش جهات دهل
 باری از سجع مهر می طلبد
 از تو ای مرشد یگانه، ققل
 چهل کن شر کل ضلالت کل
 فضله صاحبان فضل، الل

ای مکر ز تو سرای وجود
 وی مخالف ز تو نوای وجود
 کاش مفرض کرده بود عدم
 از بر هستیت قیای وجود
 تو که خفایش نیستی، چه خطر
 داری از رونق صفای وجود
 منکر ازدهای موسائی
 ای گوشت همه عصای وجود
 مازوی چهل و پنجه کسرت
 کی برد قوه از قوای وجود

دعوی اینهمه بصیرت چیست
 تو که اعمائی از عمای وجود
 گفته بودی نجس بکیتی نیست
 آری همچون تو در فضای وجود
 وهم زبال گشت و یافت ترا
 ای بریشت همه خلای وجود
 فضله صاحبان فضل منحور
 تو خبرداری از کجای وجود
 اینهمه طعن تو بپاگان چیست
 ای تو سر تا پیا خطای وجود
 دزد قزوینی آن ضلال الدین
 آن کهن گبر خودستای وجود
 همچو کوری دلیل کورد گر
 و ترا بود پیشوای وجود
 از ره جهل و غایت غفلت
 آنقدر کرده ادعای وجود
 طعن او که بر انبیای خدا
 شتم او که بر اولیای وجود
 آنقدر لاف لانسلم زد
 که شد آخر قرین لای وجود
 رو نمود عاقبت بکاخ عدم
 بسکه بد گفت در قفای وجود

دست غیب آنچنان زدش بر فرق
 که اسکد کوب شد بیای وجود
 یابکش دست ازین خیال بدار
 که رسید بر سرت بالای وجود
 آخر این دعوی تمدن چیست
 ای تو کمتر ز روستای وجود
 ای گدا طبع تا بکی کوئی
 کاغذیایند اشقیای وجود
 گر نباشند اغنیای جهان
 کشته‌مانی تواز غذای وجود
 پنبه از گوش نه حس خود بردار
 تا که خود بشنوی صدای وجود
 ای زبان بسته پاسخ بده
 چون ترا خواند این ندای وجود
 چهل کل شر کل ضلالت کل
 فضله صاحبان فضل ، الل

فیلسوف و حکیم گردیدن
 ممتنع باشد و شگفت و محال
 کی پند - رد جمال طاوسی
 گر فروشد بنخم رنگ ، شغال
 یا جو طوطی کجا تواند شد
 زاغ را سبز اگر شود پر و بال

تو کجایا اکتساب عقل و خرد
 تو کجایا ادعای فهم و کمال
 از مز عفر چرا زنی آروق
 تو که ناخورده‌ای بغیر از دال
 گر ترا اندکی است طبع ملول
 از سخن راندنم بدین منوال
 می‌کنم ترک و قصه‌ای کنمت
 گوش بنما اگر تراست مجال
 دوش چون گشت کنبد مینا
 از کواکب بهیشت غربال
 زرگر چرخ از چه مغرب
 شمش خورشید را فکنده بغال
 مرا بود از جفای فلک
 دلی آشفته و پسریشان حال
 بتفرج برون شدم ز سرای
 تا مگر منصرف شوم ز خیال
 متوجه بهر طرف بودم
 نظر افکن سوی یمین و شمال
 تا عبورم بقهوه‌ای افتاد
 مجتمع اندرو نساء و رجال
 همه حورا جبین بخوبی و لطف
 همه غلامان صفت بحدسن و جمال

مجلسی از یهود و نصرانی
 چون دل تو ز کفر مالا مال
 یکطرف ساقیان ماء جبین
 یکطرف خادمان مهر مثال
 شربت و قهوه و نبیذ کهن
 عرق و بیرہ و شراب زلال
 ہم زاروام حاقه مطرب
 ہم ز اعراب دستہ قوال
 نغمہ چنک و بانک ساز چنان
 کہ زمین را فکنده در زلزال
 من درویش مستمند پریش
 ایستاده غمین بصف نعال
 ناگہ از مطرب عرب پسری
 بانک بر زد مرا و گفت تعال
 ہم زمن موجب سکوت و وقوف
 از ره لطف و مهر، کرد سؤال
 گفتمش پارسى زبانم من
 نیستم عارف اندرین احوال
 جاهل اندر زبان هر قومی
 لاجرم بی زبان نماید و لال
 گفت دالم بفارسی بیتی
 گر تو خواهی در آرمش سؤال

یاسخش دادم اندرین گفتار
 که مرا هست غایت آمال
 دادم اورا بخواهش ایندور
 بخشش از جیب خویش نیم ریال
 من همه کوش گشته از پی قول
 کاو بکف چنگ بر گرفت فقال
 شر کل جمل کل ضلالت کل
 فضله صاحبان فضل ، الل

از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

ما گدایان که بدرگاه توشاه آمده ایم
باسیاه غم و با لشکر آه آمده ایم
با دل خسته و با حال تباه آمده ایم
ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم (۱)

ره نوردان حدوثیم ز صحرای قدم
طائف کوی تو و زائر این پاک حرم
بهر پا بوس تو ای سید و سالار امم
رهر و منزل عشقیم ز سر حد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم
ای رخت مشعله افروز شبستان بهشت
کمترین خادم درگاه تو غلمان بهشت
کهنترین چاکر دربان تو رضوان بهشت
سبزۀ خط نو دیدیم و زبستان بهشت
بطلبکاری آن مهر گیاه آمده ایم

۱- تنه میس غزلی است از حافظ که بمناسبت تشریف
بآستان قدس رضوی سروده است .

من خجل خلق بری از من و خالق بیزار
 عقل مغلوب و هوی غالب و شهوت بسیار
 حسنات اندک و جرم و گناه افزون ز شمار
 آبرو میرودای ابر خطایوش بیدار
 که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم
 خواجه از روی حقارت من درویش مبین
 زانکه دارم من دیوانه ویرانه نشین
 گنج فقری بکف از دولت ارباب یقین
 با چنین گنج که شد خازن او روح الامین
 بگدائی بدرخانه شاه آمده ایم
 ورق نامه اعمال پراز خبط و خطاست
 کشتی ماهمه طوفانی گرداب بالاست
 چشم بیکلر بگی و دیده من سوی شماست
 لنگر حالم توای کشتی توفیق کجاست
 که درین بحر کرم غرق گمراه آمده ایم
 جز بدرگاه شه مملکت طوس ، رضا
 که در مغفرت و خانه عفو است و عطا
 بدگر جای صیوری نبرد دست رجا
 حافظ ، این خرقه پشمینه بیانداز که ما
 از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

سوخت ایکنباره سراپای من !

ای بت فرخنده یکتای من

ای رخ نوشمع دلارای من

ای ختنی آهوی زیبای من

حور پری پیکر رعناي من

زهره جبین نادره زهرای من

ای دل من واله و حیران تو

• بسته کیسوی پریشان تو

تشنه سر چشمه حیوان تو

وی نگه طلعت رخشان تو

قوت من و قوت اعضای من

من که زمن شهره بعالم فتاد

برد فلالطون و ارسطو زیاد

لیک غم عشق تو حوری نثراد

خیمه زده اندر دل و بر باد داد

حکمت و تدبیر من و رأی من

تازه نگارا تو حبیب منی
 شاد ز بختم که نصیب منی
 مایه آرام و شکیب منی
 تو نه مریضی تو طبیب منی
 از تو مرض و ز تو مداوای من
 تا غم عشقت شده مهمان دل
 درد تو شد مایه در مان دل
 چون بکف تست گریبان دل
 بهر خدا جان تو و جان دل
 این تو و این قلب غم افزای من
 دل بغم عشق تو شیدا بود
 در رخ چرخ شمس تو حریا (۱) بود
 دامنم از اشک چو دریا بود
 گر که ترا میل تماشا بود
 خیز و بیا بر لب دریای من
 این چه غم و محبت و عشق است رشور
 کز دل من کرده مشکبایدور
 این چه تجلی و بروز و ظهور
 وین چه جمال است که چون برق طور
 سوخت بیکباره سراپدای من

۱ - حریاء - بکسر اول : آفتاب پرست
 (بحر الجواهر)

ای شده دل هست می جام تو
 مرغ، نوا خوان سر بام تو
 منتظر قاصد و پیغام تو
 فکر تو و ذکر تو و نام تو
 مقصد و مقصود و تمنای من
 ترک جفا جوئی و بیداد کن
 بنده نمیخواهیم آزاد کن
 یاشبی از مهر مرا یاد کن
 ز آمدن خویش مرا شاد کن
 تابش کیبد دل شیدای من
 ای لب شیرین تو هاه معین
 چند ترش میکنی در رخ جبین
 نرم نشد سخت دل تو ز کین
 زلزله افتاد به چرخ برین
 از اثر ناله و غوغای من
 سیم تنا زنده بیوی توام
 بنده خلق خوش و خوی توام
 عاشق سیمای نکوی توام
 من که اسیر خم موی توام
 بایدت البته مدارای من
 صبر صبوری بشد از کف بدر
 پندیده ناصح ازین بیشتر
 کش نتوان صرف نمودن نظر
 مات شدی یوسف کنعان اگر
 دیده بدی روی زلیخای من
 پایان

تاریخچه تأسیس کتابخانه ملی رشت

گیلانیان که قریحه و استعداد خود را در همه امور نشان داده اند
در ترویج فرهنگ و پیشرفت امور فرهنگی نیز نسبت بسایر نقاط ایران



کتابخانه ملی رشت

گوی سبقت را رده اند . تأسیس کتابخانه ملی در یک ربع قرن پیش ، در
رشت که هنوز سطح فرهنگ جدید در نقاط دیگر کشور وسعت نیافته

بود، گواه صادق بر این مدعاست.

۲۸ سال پیش جمعی از اهالی فرهنگ دوست و روشنفکر، تحت رهبری شادروان محمدعلی تربیت رئیس فرهنگ (وقت) کیلان در صدد برآمدند کتابخانه آبروهندی برای استفاده مردم در رشت ایجاد نمایند



آقای بهاء الدین املشی (۱)

از اینرو در سال ۱۳۰۶ خورشیدی شروع بساختن بنای کتابخانه بر روی قطعه زمینی از اراضی معروف به بقعه (سید ابوجعفر) متعلق بشهرداری که برایگان در اختیار جمعیت نشر فرهنگ کیلان گذاشته شده بود، کردند و بعد از کمی بودجه ساختمان آن تا سال ۱۳۱۳ بطول انجامید و کتابخانه در مهر ماه آن سال برای استفاده عموم مهیا گردید.

بنای این کتابخانه که بهای فعلی آن بیش از دو میلیون ریالست موقوفه

۱- آقای بهاء الدین میرزا املشی فرزند مرحوم فرج الله در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در املش را نكوه متولد شد و در کودکی والد خود را از دست داد. در سال ۱۳۱۹ عازم تهران گردید و در مدرسه حاج شیخ هادی به تحصیل علم پرداخت و با آقایان میرزا محسن نجم آبادی و علامه دهخدا هم درس شد. بعد از توب بستن مجلس توسط محمد علی شاه قاجار برای ادامه تحصیل بسوی نجف رهسپار شد و در حوزه درس آخوند ملا محمد کاظم خراسانی و

جمعیت نشر فرهنگ گیلان بوده و در ۲۵ فروردینماه سال ۱۳۰۹ بمنظور استفاده از کتب و مجلات و روزنامه، بطور دائم بنام جمعیت مذکور به ثبت رسیده و جمعیت نیز دارای شخصیت حقوقی گردیده است.

تشکیلات کتابخانه

تشکیلات این کتابخانه که نقشه ساختمان آن توسط مهندسین آلمانی جهت تأسیس کتابخانه ملی تهیه شده عبارتست از يك ساختمان دو طبقه: قسمت فوقانی آن پس از عبور از پله های وسیع دارای يك سرسرای بزرگ است که محل مطالعه مجلات و روزنامه های داخلی و خارجی میباشد و دو تالار بزرگ دیگر مخصوص مطالعه کتب کتابخانه.

مخزن نوزیکی دیگر از تشکیلات این مؤسسه است که جایگاه کتب و مجلات و روزنامه ها میباشد. و آن عبارت از تالاری است نسبتاً بزرگ که از آهن و سیمان (باصطلاح بتن آهنی) ساخته شده تا آتش نتواند بآن محل سرایت کند.

به شریعت اصفهانی حضور یافت.

تا اواسط جنگ بین الملل اول در نجف اقامت داشت و پس از حمله حسین رؤف ژنرال معروف ترك بایران بنوعی معجزه آسایی از میدان جنگ قصر شیرین نجات یافت و وارد ایران شد و از سال ۱۳۳۵ قمری در رشت اقامت کرد.

آقای املشی که اکنون هفتاد و ششمین سال حیات خود را میگذراند مردی است دانشمند و فرهنگ دوست و خیرخواه.

وی در تأسیس غالب مؤسسات خیریه و عام المنفعه رشت مانند بیمارستان پورسینا و پرورشگاه یشمان و کتابخانه ملی و شیر و خورشید سرخ شرکت داشته و از سال ۱۳۲۳ خورشیدی نیز تا کنون ریاست هیئت مدیره جمعیت نشر فرهنگ گیلان را عهده دار است.



محل مخصوص مطالعه روزنامه های داخلی و خارجی

این مخزن تا سال ۱۳۳۱ وجود نداشت و کتابها در تالاری جای داشت که کف آن از چوب و تخته ساخته شده و در محیط آتش زای کیلان از سرایت حریق مصون نبود بناچار جمعیت نشر فرهنگ کیلان، بر آن شد مخزن نسوزی از بتون مسلح جهت حفظ کتب گرانبها و کم نظیر کتابخانه ملی بسازد تا نتیجه زحمات یک ربع قرن اهالی کیلان بر اثر سرایت آتش در چند لحظه از بین نرود و با اقداماتی که بعمل آمد شهر داری رشت (در سال ۱۳۳۱ خورشیدی) موافقت کرد مقدار ۷۵ متر مربع از اراضی متعلق بخود واقع در سمت غربی بنای کتابخانه را بطور رایگان بجمعیت واگذار کند.

هیئت مدیره جمعیت پس از تصرف زمین، اعاناتی از بنگاهها و مؤسسات گیلان مانند کارخانه کونی بافی رشت، شهرداری رشت، جمعیت



شیر و خورشید سرخ گیلان و اشخاص نیکو کار شهر، وصول و صرف هزینه ساختمان مخزن کرد و در نتیجه توانست ساختمان مخزن نوزاد را، اوایل سال ۱۳۳۳ پایان رساند و کتابها را بمحل جدید انتقال دهد.

طبقه تحتانی کتابخانه دارای يك صحن وسیع و راهرو و چهار انبار و حیاط و هفت باب مغازه است که اجاره های آنها همه ماهه وصول و بمصرف هزینه های لازم میرسد.

دکتر ذرك بورسروس

کتابخانه ملی رشت که ساختمان آن با تمام دارائی و کتابها در شرکت سهامی بیمه بازرگانان بمبلغ يك میلیون و پانصد هزار ریال بیمه شده یکی از آبرومندترین مؤسسات سودمند فرهنگی گیلان است که توسط یازده نفر عضو بعنوان هیئت مدیره (جمعیت نشر فرهنگ) که در سال یکبار از میان اعضاء جمعیت انتخاب میگردد اداره میشود.

تعداد کتب و طرز کار کتابخانه

این کتابخانه فعلاً دارای ۱۰۰۰۰ جلد کتاب گرانبها زبانهای شرقی و غربی است که متجاوز از ۴۵۰ جلد آن کتاب خطی نفیس و کم نظیر است و فهرست آنها بر طبق فیش دیوئی تنظیم شده و کتابداران و رابطین در اسرع وقت بر طبق مقررات کتابخانه، کتب مورد احتیاج را با کمال نظم و ترتیب در دسترس مراجعه کنندگان قرار میدهند. و تالار



اعضای یازدهمین دوره هیئت مدیره ۱۳۳۳ خورشیدی
 نشسته از راست بچپ : آقایان محمد بالا زاده - تقی رانقی - حسین وحدانی - بهاء الدین
 املشی - حسن نجفی - مهندس اسماعیل چمرودی
 ایستاده از راست بچپ : آقای مهندس محمد ادیب سمیعی - محمد ضرابی (۱) - عبدالله
 عبدالمولی - کریمعلی پیشنهادزاده - حسین شاکلی

مطالعه کتابخانه همه روزه از ساعت ۹ صبح الی ۱۲ و از ۳ الی ۷ بعد
 از ظهر برای استفاده عموم باز است و مراجعین علاوه بر کتاب همه وقت
 می توانند از روزنامه ها و مجلات جدید انتشار محلی و پایتخت و دیگر
 شهرستانهای ایران و همچنین از بعضی مجلات و روزنامه های خارجی
 برایگان استفاده کنند طبق آمار دقیق در سال گذشته متجاوز از ۵۰۹۰۰
 بار برای استفاده از کتب و مجلات و جراید، بکتابخانه علمی رشت مراجعه
 شده و عدد بانوان مراجعه کننده بالغ بر ۵۰۴ تن بوده است.

۱- آقای ضرابی (عضو علی البدل) بجای آقای دکتر پورسیروس (عضو
 اصلی) که بسفر آمریکا رفته بود، در جلسه هیئت مدیره حضور یافت.



اعضاء دوازدهمین دوره هیئت مدیره درمخزن تسوز - ۱۳۳۴ خورشیدی
 کنجینه کتب اهدائی جمعیت نشر دانش (۱) نیز در این عکس دیده میشود
 از راست بچپ : آقایان صمد بالازاده - محمدضرابی - تقی رانقی - حسین شاکی -
 مهندس ادیب سیمچی - حسن نجفی - کریمعلی پیشمازاده - عبدالله عبدالمهی - علی
 مظلوم زاده (۲) - بهاءالدین املشی - حسین و جدائی

کتابها چگونه جمع آوری میشود ؟

قسمتی از کتب کتابخانه در سال از بودجه مخصوص این مؤسسه
 خریداری میشود. دانشگاههای تهران و تبریز و همچنین وزارت فرهنگ
 و مؤلفان و نویسندگان که با وضع کتابخانه آشنائی دارند نشرات خود

- ۱- این جمعیت در سال ۱۳۲۷ شمسی بهمت آقای کاظم مزدهی (معتمد
 همایون) که در تأسیس پرورشگاه یتیمان رشت و اداره آن نیز، مهم بسزائی داشته
 و دارند ، در آن شهر تأسیس شد .
- ۲- آقای علی مظلوم زاده مدیر کتابخانه ، سالهاست که این خدمت
 فرهنگی را صادقانه انجام میدهد .

و ابرایگان میفرستند و مقدار زیادی کتاب نیز از طرف اشخاص خیر و نیکوکار شهر که مایلند اثر جاودانی در مؤسسه مذکور داشته باشند اهداء میشود .

چنانچه بعضی از این اشخاص در نتیجه اهداء کتاب (بمقدار زیاد) شکافهای مخصوصی هم در مخزن کتابخانه بنام خود دارند .



آقای ابراهیم خاوری - مدیر داخلی کتابخانه

ترتیب اهداء کتاب

کسیکه میخواهد کتابی بکتابخانه ملی رشت اهداء کند ، در صفحه اول آن کتاب نام و نشان خود را باقید این جمله : « برای استفاده عموم بکتابخانه ملی رشت اهداء میشود » نوشته ، بکتابدار تسلیم و کتابدار قبضه رسمی بنام او صادر میکند ، سپس آن کتاب از لحاظ شماره صفحات بررسی شده

و ضمن قيد نام اهدا کننده در دفتر معین ثبت و صفحات کتاب هم به مهر جمعیت
نشر فرهنگ کیلان مجهور میگردد و کتاب بهر زبانی که باشد در دفتر



آقای حسین آزاده شمسى - کتابدار

مخصوصی که شامل ۱۷ ستون است با مشخصات کتاب و نام اهدا کننده و
اندازه کتاب «طول - عرض - قطر» ثبت میگردد. بطور کلی اسامی اهدا

گنشد کان کتاب واعانه دهند داس عروه برتبت درد فائز مخصوص ، سالی
یکبار بر روی تابلوی مخصوص آگهی ، در سرسرای کتابخانه نصب و در
روزنامه های محلی نیز درج میشود .

نظر اساتید و دانشمندان درباره کتابخانه

کتابخانه ملی رشت (۱) در طول ۲۷ سال تأسیس خود خدمات قابل
توجهی بفرهنگ عمومی گیلان نموده است و این نکته مورد تصدیق عموم
فضلا و دانشمندان داخلی و خارجی است نظیر شادروان ملک الشعرا بهار -
شادروان حسین سمیعی (ادیب السلطنه) و آقایان عباس اقبال - ابراهیم
پور داور - سعید نفیسی - دکتر محمد معین - دکتر مهدی بیانی - سید
محمد صادق طباطبائی - حبیب یغمائی - جواهر الکلام - پروفیسور روبرت
کینک هال (۲) (استاد دانشگاه کلمبیا) و غیره که تا کنون از این کتابخانه
دیدن کرده و مشاهدات خود را در دفتر یادبود کتابخانه منعکس نموده اند .
اینک برای مزید اطلاع خوانندگان گرامی ، به چاپ نوشته مرحوم
ملک الشعرا بهار مبادرت میشود :

«بتاریخ شب نهم فروردین هزار و سیصد و بیست و شش هجری شمسی
توفیق رفیق راهم شد و بدیدار کتابخانه ملی و قرائتخانه عمومی «جمعیت
نشر فرهنگ گیلان» کامیاب گردیدم و از روی جدوراستی میگویم که دیدن
این مؤسسه با این نظم و ترتیب و محلی بدین تناسب و زیب که یکسره
نمودار همت و فعالیت و فرهنگ دوستی جوانان و مردم دانشور این مرز و بوم
است یکی از بهترین تفریحات بسیار شیرین این سفر من محسوب میشود

۱- شرح چگونگی تأسیس کتابخانه ملی رشت و تشکیل جمعیت نشر فرهنگ
گیلان ، بطور تفصیل در دست تهیه است .

۲- Hall gu Robert K!

واینك از صمیم قلب بمؤسسان این بنگاه فضل و دانش تهنیت میگویم و
توفیق اهالی بزرگوار و رجال نامدار این شهر را از خداوند همواره خواستارم.
م. بهار.

عواید کتابخانه

کتابخانه ملی رشت از احاطه تنظیم امور و سکوت و آرامش مطلق
در تالارهای مطالعه و از حیث میزان استفاده ای که مراجعین از آن مینمایند
در نقاط شمالی ایران نظیر ندارد بلکه میتوان گفت از این جهت در ردیف
کتابخانه های بزرگ پایتخت است.

عایدات کتابخانه (از کرایه مغازه های تحتانی بنا و اعانات شهرداری
و کارخانه گونی بافی و جمعیت شیر و خورشید سرخ رشت و حق عضویت)
تماماً بمصرف خرید کتاب و روزنامه و مجله و صحافی کتب و تعمیر محل و
پرداخت حقوق کارمندان و هزینه های متفرقه دیگر میرسد.

آینده کتابخانه

کتابخانه ملی رشت بهمت مردم ساخته شده و بکوشش مردم نیز
دارای کتاب گردیده و آرزو مند است مدارج کمال را در مدت کوتاهی
طی نموده در ردیف بزرگترین کتابخانه های جهان قرار گیرد.

بکتابخانه ملی رشت کمک کنید!

كمك بکتابخانه ملی رشت، كمك بفرهنگ عوامی کشور است.

فهرست

عنوان	از صفحه	تا صفحه
پیشگفتار - نگارش آقای ابراهیم پورداود	ث	ش
صبوری - نگارش آقای دکتر محمد معین	ص	ن
مقدمه - نگارش هادی جلوه	و	یا
صبوری رشتی - > > >	پپ	پر
غزلها	۱	۳۶
قصیده ها	۳۷	۸۴
ترجیع بندها و جزآن	۸۵	۱۱۷
تاریخچه تأسیس کتابخانه ملی - رشت	۱۱۸	۱۲۸

تصحیحات

صفحہ	سطر	درست
۵	۲	تابنداری
۷	۵	خویش
۱۰	۱۴	قلم خورده ، بود
۱۱	۴	باقیس - باغ
۱۱	۲	توان
۱۹	۱۱	واین
۲۳	۷	سروویاسمنش
۲۷	۵	تابدار
۲۸	۱۴	رفتار
۳۰	۲	گرچه
۳۸	۱۲	لبریز
۷	۹	سیامشادروان
۴۱	۱۰	بکشتزار
۶۶	۲۲	آینده - منتهی الارب
۷	۱۱	ذوابہ
۷۵	۱۴	اثر
۸۴	آخر	خودرا
۱۲۵	۱۰	نشأۃ
۱۲۷	۴	چنانکہ
	آخر	Robert King